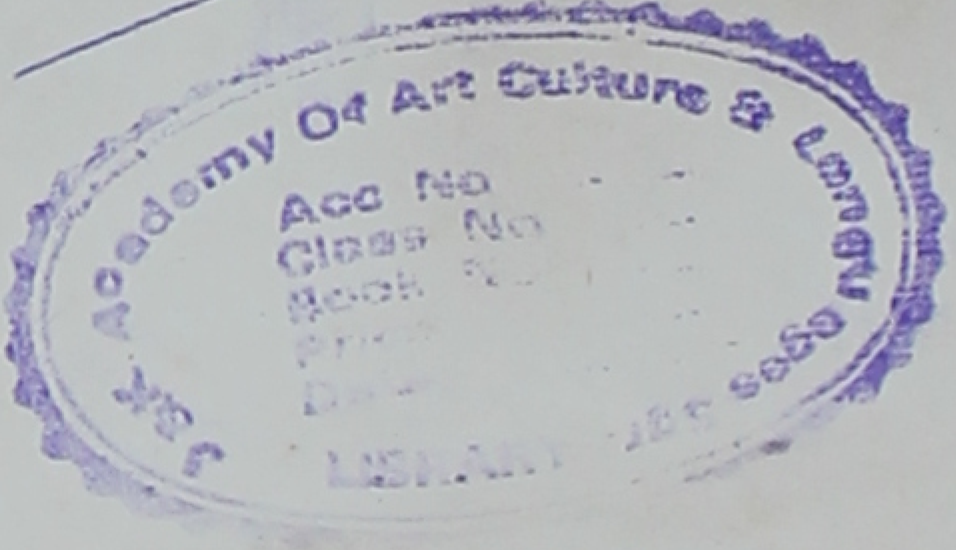
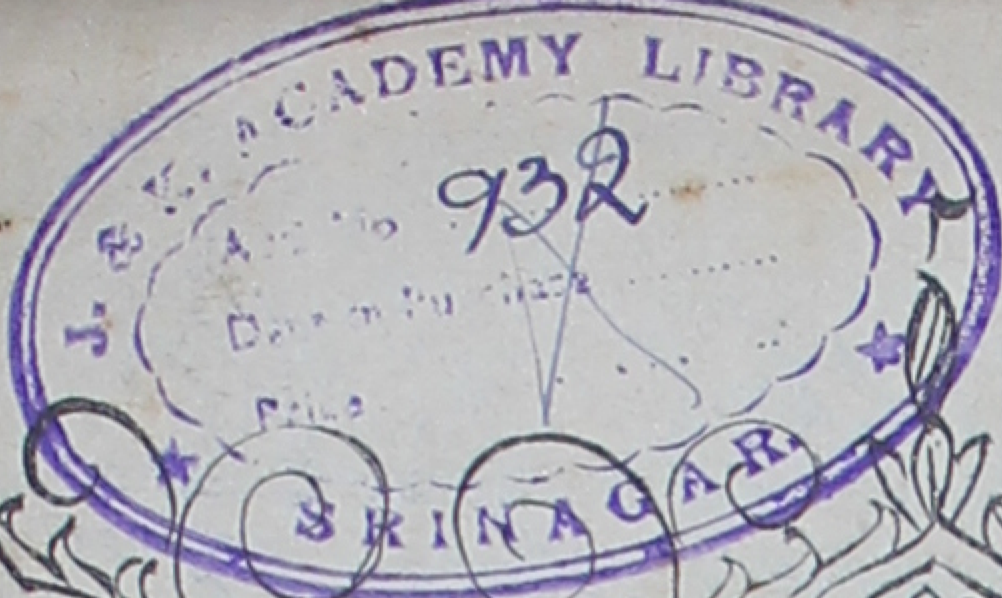
Cultural Academy



بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخه



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ازو یافته منشی چرخ پیر
زخورشید و مه عینک دلپذیر
ورقهای این صفحهٔ لاجورد
زقوس قزح جمله شیرازه کرد

زخارای سنگین بکوه بلند
دهد لطف او خلعت ارجمند
بشمع فلک از شفق ماه و سال
دهد در شب تیره فانوس آل

کند زابر نیسان نشتر قطار
زبرق درخشان کشد در مهار
بناهید چنگی درین بزم گاه
دف از هاله داده جلاجل زماه

درین منزل از رشتهٔ آفتاب
دهد خیمهٔ آسمان را طناب
عطارد که منشی نه دفترست
شهابش بکف خامهٔ از زر است

ازو دید کان لعل گلرنگ را
دل از بیم او گشته خون سنگ را
زمین و زمان صنع پرکار اوست
تعالی الله این کارها کار اوست

بساط چمن را مزین کند
درو مشعل لاله روشن کند
زشبنم کند غنچهٔ لاله پر
کند حقهٔ لعل را پر ز در

بتان را دهد صورت چون پری
پری را دهد صورت دلبری
فلک را بر اهش سر افگندگیست
زجوزا کمر بستهٔ در بندگیست

بروز و بشب انجم و ماه و مهر
بذکرش بود سجده گردان سپهر
ملک را بطاعت عنان تا باخت
زقوس قزح طاق محراب ساخت

بنفشه که رخساره بر خاک سود
بود دائمی طاعتش در سجود
بچندین زبان گلبن از نوک خار
نگوید ثنایش یکی از هزار

بخود کارساز غنی و فقیر
نه هیرش بود کارگر نه وزیر
بد و نیک پنهان و پیدا ازوست
غم ما ازو شادی ما ازوست

جز اینش ندانم من ناشناس
که برتر بود زانچه گیرم قیاس
جز او هرچه بینی ز پست و بلند
زعکس وجودش بود بهره مند

نمایندهٔ صورت از پیش و پس
بود پرتو ذات بیچون و بس
درین پرده کس محرم راز نیست
در راز او بر کسی باز نیست

بیا ساقیا جام شکر و سپاس
که سوی حقیقت بود ره شناس
بمن ده که از ناسپاسی رهم
قدم در ره حق شناسی نهم

بیا مطربا افسون و افسانه چند
چنان نغمهٔ معتدل کن بلند
که افتند مستان حق در سجود
بسان صراحی ز آواز عود

خدایا چو کردی جهان منزلم ... بباران رحمت بشستی گلم

مناجات

چشاندی ز رشد شهادت مرا ... نمودی طریق عبادت مرا
بکوی بتان رفتنم چند ده ... مرا خانهٔ جز کنج مسجد بده
مرا مایل قد خوبان مساز ... که قد قامتم بس ز بانگ نماز
دلم را مده میل ابروی کس ... که ابروی دل طاق محراب بس
قدم در قیام آنچنان راست دار ... کزان راست کاری شوم رستگار
ز سجده رخم نه بخاک نیاز ... دران سجده گردان مرا سرفراز
مدار از رواکردنم بی پناه ... که باشم بگردن رسن عذرخواه
بسوی در کعبه ام ده گذر ... که چون حلقه مالم بران چشم تر
بکن دستم از دانهٔ سبحه پر ... بگردان تهی دستم از لعل و دُر
بده در شبم قطرهٔ اشک سوز ... وزان کوکبم کن شب تیره روز
بعشق بتانم مبر دل ز دست ... مبادا که خوانند کسم بت پرست
سر از فکر لعل بتانم بتاب ... لبالب بکن کاسه ام از شراب
با بروی خوبان نشانم مده ... خدنگ جفا زان کمانم مده
بزلف بتان مبتلایم مکن ... گرفتار دام بلایم مکن
غم خط یار از دلم دور دار ... برون بر ز آیینهٔ من غبار
ز شوق لب لعل یارم مسوز ... بدان آتش آبدارم مسوز
مده آرزوی می و ساغرم ... ببر مستی این و آن از سرم
مرا از می تلخ کن بی نیاز ... بدان زهر قاتل هلاکم مساز
میفروز روی بتان از شراب ... مزن بردو جانم آتش ز آب
بصوت مغنی مکن مایلم ... ز صور قیامت مکن غافلم
مدارم بپا پیش کس بهر کام ... که بهر تو بس در نمازم قیام
سرم را بخدمت منه پیش کس ... که سجده ترا میتوان کرد و بس
تواضع بهر کس مکن پیشه ام ... ببر جز رکوعت ز اندیشه ام
مرا چون صدف خامشی کن شعار ... بکن گوهر شاهوارم نثار
درم گر بلطفم نمائی کرم ... نخستم کرم بخش وانگه درم
چنان کن بیاد خودم هم نفس ... که ناید بغیر از توام یاد کس
نپیموده ام گر طریق صواب ... عنان عنایت ز من بر متاب
چو من کس گنهکار و بیچاره نیست ... پشیمانم اکنون ولی چاره نیست
نه در سجده ام از پی بندگی ... که رو بر زمینم ز شرمندگی
درونم صراحی صفت پر حرام ... چه حاصل مرا از سجود و قیام
لبم آلوده از باده چون ساغرم ... ثنای تو چون بر زبان آورم
هنوزم کف از نقل مستان پرست ... چسان دانهٔ سبحه گیرم بدست
ز وسواس شیطان دلم در عتاب ... ز یاد تو چونش کنم بهر آب
ببین عذر من وز بدم دست گیر ... ازین در گذر وان ز من در پذیر
گناهیکه آنرا بتست اعتمید ... ز باران رحمت مکن نا امید
گناه از من و از تو رحمت سزاست ... که از بنده این لائق آن از خداست
گنه کرده عمری تبه کرده ام ... تو رحمت کن ار من گنه کرده ام
چو اشک ندامت برون از شمار ... گناهیکه کردم برویم میار
چو پرسی ز من کردهٔ ناصواب ... در آموز بیتش از سوالم جواب
بران کارم امروز کن کامگار ... که فردا نباشم ازان شرمسار

درونم ز ریش گنه نیش بین / مبین جرم من رحمت خویشتن بین
گنه بیحد و انتها کرده ام / خطا بین که عمری خطا کرده ام
ز عصیان که کردم من سینه ریش / نگیری ز من باز احسان خویش
بشغلی کنی در جهان مائلم / که از وی ریاضت شود حاصلم
نمائی ره شرع پیغمبرم / کنی پیرو ساقی کوثرم
الهی بحق رسول امین / چراغ شبستان راه یقین
بذات کریم و کریمی ذات / بحق محمد علیه الصلوة
بحق شهی کاولیا را سرست / که معراج او دوش پیغمبرست
که از لطف خویشم مکن نا امید / برحمت رسان قاسمی را نوید
بیا ساقیا شرح حالم مپرس / ز زهد ریائی ملالم مپرس
بمن ساغری ده که خرم شوم / بیکجرعه رسوای عالم شوم
مرا خانه کوی ملامت بس است / همین شیوه راه سلامت بس است
گهر ریز ای کلک سحر آزمای / به نعت محمد رسول خدای

نعت آفتابی که قرص مهر رخشان از پرتو جلال او سایه ایست و سپهر دلپذیر سپهر از معراج کمالش پایه

سپهر وفا بحر احسان و علم / جهان کرم کوه انصاف و حلم
محمد که رشح بقا جام اوست / جهان روشن از پرتو نام اوست
بود میم او چشمهٔ آفتاب / وزان چشمه چشم فلک نوریاب
بیاضوی از عین رخشندگی / بود خوشتر از چشمهٔ زندگی
ز سر حلقهٔ میم او تا بپای / دهانست گویا بحمد خدای
نهایش که دال ا بود صد فتوح / مدار حیاتست و انجام روح
پس از حای او میم عنبر سرشت / بود غنچهٔ هفت باغ بهشت
قدم گاه او تاج دین پروران / وزان دیده سرمایهٔ دولت سران
درین صفحهٔ لاجورد آنچه هست / بآرایش نام او نقش بست
نهان مهر اقبال در پشت او / شده حلقهٔ خاتم انگشت او
از و حجت دین مکمل شده / بمهر نبوت مسجل شده
رسول عرب شاه امی لقب / دلیل عجم رهنمای عرب
بهشت برین لالهٔ باغ او / جهان روشن از نور مازاغ او
باکرام خاص و بفضل عمیم / شفاعتگر روز امید و بیم
چراغی که شد دیده را عین نور / چه نوری که از وی چشم بد باد دور
در انگشت او خاتم سروری / قوی پشتیش از مهر پیغمبری
بگوش سلیمان ز فرخندگی / بود خاتمش حلقهٔ بندگی
جمالش ز نور جهان آفرین / هزار آفرین بر جمال چنین
از و عرش را زینت و زین بود / دو ابروی او قاب قوسین بود
سحاب کرم رحمت کردگار / که رحمت بران ابر دریا نثار
سواد خضر جعد پر تاب او / زلال بقا لعل سیراب او
اگر باد خلقش نبودی دلیل / نچیدی گل از نار هرگز خلیل ع
خلیل از رخش شرم بسیار داشت / که این نور و آن شعله نار داشت
مسیحا گر از آسمان در گذشت / محمد ز کون و مکان در گذشت
از آن شد مسیحا بچرخ برین / که برد گردش سر و نهد بر زمین
کلیم الله ار بهره از نخل یافت / باقبال او نخل از جا شتافت
اگر یافت موسی تجلی و طور / شد از طلعتش آسمان کوه نور

ز معراج او تا بمعراج این — تفاوت بود ز آسمان تا زمین
چه غبغبش دیده ور وی چو ماه — که یوسف بزلف سیه شد بچاه
شتربان اصحاب ناقه دار — کمند ارادت بدوش از مهار
حیات از خضر زاب حیوان دهد — لبش در نفس سنگ را جان دهد
ازو تا بیوسف بسی بود راه — رسید این بماهی در آن یکنگاه
نم چشمهٔ کوثر از جام اوست — برات شب قدر ز انعام اوست
چو بشگفت مهر ار باقبال و بخت — دری از قصر فلک را دو لخت
چو شمشیر او شعله زد در عرب — فتاد آتش کینه در بولهب
بگوشش گر از بولهب خار بود — سر کوی او رشک گلزار بود
چنان طاق اسلام ازو شد بلند — که کسر در ایوان کسری فکند
دو ابروش پیوسته محراب بود — به محراب رویش عنان تاب بود
بود نیک و بد را بشیر و نذیر — نذیر یکه او را نباشد نظیر
یتیمی که پرورد رش ام الکتاب — شد از علم دین حاصلش چند باب
از آنش نشد لوح مکتب پسند — که از لوح محفوظ شد بهره مند
بلوح ار نساید قلم زانچه غم — که او را لطیف ست لوح و قلم
نبود احتیاجش بتعلیم کس — که آموزگارش خدا بود و بس
نبودش ازان سایه کز نور بود — ازو ظلمت آب و گل دور بود
نیفتاد ازان بر زمین سایه اش — که بر عرش بود از شرف پایه اش
ازان ذاتش از سایه بی مایه است — که مجنون بود هر کرا سایه است
نبودش پی سایه بر سر سحاب — که خورشید بود از رخش در حجاب
نشد آگه از شیوهٔ شاعری — نزیبد بهم سحر و پیغمبری
ازان بسته بر شکم سنگ بودش مدام — که خاتم بود بی نگین ناتمام
خسیسی که خست آن لب لعل رنگ — ندانست لعل بدخشان ز سنگ
شد از سنگ سنگین دلان زبان — بسی خنده در کار امن و امان
سهیلش بخون لعل اگر شد رواست — که او خاتم آمد نگینش سزاست
یتیم ار شدش در دندان چه بیم — که افزون بود قدر در یتیم
بسنگ ار مخالف در جنگ زد — فشاند این گهر گرچه آن سنگ زد
همین بود مقصود ازان بیشکی — که ظاهر شود گوهر مهر یکی
بفضل از همه انبیا بیش بود — اگرچه پس آمد ولی پیش بود
بود حلقه در گوش مهرش بلال — غلام خط گیسوانش بلال
کواکب بچندین در شاهوار — ز بهر نثارش بود شرمسار
سپهر برین با اساس چنین — ز معراج او پایهٔ اولین
بیا ساقیا زان شراب طهور — که خجلت برد ز لب لعل حور
بمن ده که گردم بنو خندگی — فراموش از چشمهٔ زندگی
بیا مطربا ای همدم دلنواز — بزن بهر عشاق راه حجاز
ز نعت نبی صد پرده ساز کن — دران پرده ام محرم راز کن

معراج شاهسوار یکه چون خضر مهر از جوشن سپهر گذر کرد و چون نور دیده از عینک ماه و مهر در احوال افلاکیان نظر کرد

شبی چون سواد بصر عین نور — شده ظلمت از چشم ایام دور
سعادت فزا همچو صبح وصال — رخ روز امید را خط و خال
بر از روشنی روز او در حجاب — چو سایه گریزان شده آفتاب

کواکب درو عالم افروز شد   دران شب بسی روزن از روز شد
سیاهی چنان از نظر او فتاد   که بیرون شد از چشم انجم سواد
جهان از ظلمت تباهی نمود   چو آب خضر در سیاهی نمود
سپهر برین مجمر زر شده   سواد شبش عنبر تر شده
درین شب براقی ز چرخ برین   عنان بر کف آورد روح الامین
براقی چو خنگ فلک تیز دو   چو گلگون اشک از نظر تیز رو
زبرق درخشان درخشنده تر   شتابنده تر بود و تابنده تر
همایون همای پری پیکری   گهی جلوه هر تار مویش پری
چو رخش نظر چابک و تیز گام   یکی گام او ملک هستی تمام
بجولان گری یک دو گامش نمود   یکی در عدم دیگرے در وجود
عنان گر نه فرمان برش ساختی   زمیدان عالم برون تاختی
ز رفتار او باد را انفعال   بفرسنگها ماند از وی خیال
به تندی ز صرصر فزون پایه اش   ندیده زمین گاه تگ سایه اش
فتادی اگر سایه اش در گذر   نرفته ز جا آمدی از سفر
برفتن چو عمر عزیزش هوس   چه عمرے که باز آمدی در نفس
خروشد ز خیل از سپهر برین   شنیدی چو باز آمدی بر زمین
بجائیکه آینده خواهد سفر   ز سال گذشته رسد بیشتر
بیکساعت آن رخش فرخنده پے   فضا از ازل تا ابد کرده طے
چو کوهش درنگ و چو بادش شتاب   بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
رسانید از حق نبی را سلام   که امشب سوی عرشیان کن مقام
شبستان روحانیان روشن کن   شب تیره را روز فیروز کن
براهی تو شد چشم انجم سفید   فلک مردمی دارد از تو امید
قدم نه که بر دیده جایت کنم   کرم کن که جانها فدایت کنم
ملائک همه جان نثار تواند   روان شو که در انتظار تواند
تراسند چون سپهر برین   مکن جلوه چون خاکیان بر زمین
بهشت از برای تو آراسته اند   درختان به تعظیم برخاسته اند
سفر گر کنی عزم باغ جنان   ترا زیبد الحق مقام جنان
نبی را ازان شعله در جان گرفت   بجان آتش شوق جانان گرفت
ازان مژده کز عرش والا رسید   رسید از شرف سر بعرش مجید
بعزم سفر شد جنیبت نشین   نیامد ز شادیش پا بر زمین
چو باد سحر گرد ازانجا خرام   نخستین قدم زد به بیت الحرام
وزانجا گذر سوی اقصی فگند   ز اقصی نظر سوی بالا فگند
شد از عنصر نار شرفسان گذار   که باد بهاری ز گلهای نار
چنان کرد ازین سقف مینا گذر   که از عینک دیده نور بصر
بیک لحظه چون دعوت مستجاب   بگردون رسید آن شه کامیاب
چو از برج گردون فتادش عبور   خجل شد کلیم از تجلی طور
ز نعلین او آسمان بهره یاب   شرارک از زر ناب دادش شهاب
فلک سنبلش خرگه ماه کرد   ز قوس قزح چوب خرگاه کرد
ازان تیر سهم سعادت شده   چو برجست فرخنده عادت شده
براقش چو بر زهره منزل شده   دف او ز نعلش جلاجل شده
بسر چشمهٔ مهر شد رهگرای   چو صورت در آیینه اش کرد جای
چو پنجم فلک شد تماشاگهش   همه انجم افگند سر در رهش

جمالش چو دید از نکو اختری / سجان شد خریدار او مشتری
چو شد هفتمین آسمانش محل / شد از نکهتش افق چین زحل
ثوابت ز هجران او بیقرار / نهاده بره دیده انتظار
فگنده ثریاش سر در قدم / نثار رهش کرد مشت درم
سنختین حمل گشت ازو کامیاب / درآمد ببرج از شرف آفتاب
زمینش چو بر گاو گردون گذشت / ز شیر فلک فارغ البال گشت
چو جوزا بدیدش بصد خندگی / کمر بست در شیوهٔ بندگی
زمه چنگ خرچنگ کوتاه شد / گهی مقدمش منزل ماه شد
شدش آستان قبله آستان / سگ درگهش شیر چرخ آسمان
چو جوزا عذارش بدید از کمین / شد از خرمن حسن او خوشه چین
ترازوی چرخش چو دید از گران / ازو پلهٔ طاعتش شد گران
گذشت از ستم عقرب کینه کوش / همه نیش او سر گشت نوش
کمان خم شد از زور بازوی او / تواضع کنان پیش ابروی او
ز بزغاله بودش سری پر ز مهر / که آلوده دیدش سراسر ز زهر
بحبل المتین کرد از انجا گذار / چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار
ازو برج ماهی منور شده / که منزلگه سعد اکبر شده
ز تاب جمالش فلک شد بتاب / چو نیلوفر از پرتو آفتاب
قلم بر سر لوح و کرسی نهاد / قدم برتر از هرچه کرسی نهاد
از انجا برآمد بعرشش بلند / ز نور علی نور شد بهره مند
رکابش که شد زیور طاق عرش / ازو یافت خلخال رساق عرش
برون رفت ازان گنبد نیلگون / بد انسان که از تن رود جان برون
مکان تنگ بود در ان جستجوی / بسر منزل لامکان کرد روی
قدم زد دران عرصهٔ دلپذیر / سوی قاب قوسین آمد چو تیر
شد از پرتو نور حق بهره یاب / نهان گشته چون ذره در آفتاب
در معرفت بر رخش باز شد / دل از پرتو روشن از راز شد
بگوش خرد سر حق را شنید / هر آن چیز کان دیدنی بود دید
ز بس نور فیض الهی چو یافت / بصد خرمی سوی عالم شتافت
چنان آیتی رحمتی بر زبان / بروی زمین آمد از آسمان
بما عاصیان آن شه کائنات / رسانید از حق نوید نجات
شفاعت کرم کرد بسیار کرد / کرم بین که آن شاه ابرار کرد
چه غم عاصیان را ز جرم و گناه / که باشد شفیع چنین عذرخواه
چنین عذرخواه ز عصیان چه باک / بنوح از خطرهای طوفان چه باک
چو در خانه روشن چراغی بود / ز تاریکی شب فراغی بود
الهی ببخشای بر قاسمی / بحق رسول الله هاشمی
بیا ساقی از فیض جام رسول / بمن جرعهٔ ده که هستم ملول
بیک جرعه ام کن چنان سربلند / که گردم ز معراج او بهره مند
مغنی بر آر از نغمان آن خروش / که آرد حصار فلک را بجوش
زاوجم سرود وفای رسان / ز معراج قانون نوای رسان

صفت شیر یزدان شاه مردان که محبت ما و اصل ایمانست و واسطهٔ خلاص از عذاب هجران علیه التحیة من الرحمن

بیا قاسمی ساحری ساز کن / در گنج اندیشه را باز کن
قلم را چنان در سخن کن علم / که آحسنت خیزد ز لوح و قلم

جهان پر کن از گوهر شاهوار — بمدح علی شاه دلدل سوار

خلیلی که نار ازل نور اوست — کلیمی که کتف نبی طور اوست

ازان کعبه شد قبله گاه سجود — که آنجا علی آمد اندر وجود

ملک را نشد آدم ازان قبله گاه — که تابنده بود از رخش نور شاه

نبودی اگر خاتم انبیا — که بودی نبی جز شه اولیا

دلش پر ز الهام رب جلیل — چه غم گر نیامد باو جبرئیل

مسیح ار برآمد بچرخ بلند — علی شد ز کتف نبی بهره مند

سر اولیا شاه مردان علیست — وصی نبی شیر یزدان علیست

خدا را ولی و نبی را ولیست — علی با خدا او خدا با علیست

بود نامهٔ فتح در مشت او — کلید در خیبر انگشت او

نگار جهان طرفه از روی دست — در دین کشاد و در کفر بست

زخون ذو الفقارش بگاه ستیز — چو پرکار گردیده شنگرف ریز

نجف گوهر ذات او را صدف — بود گوهر و در پاک نجف

کلید در خلد در مشت او — نگین ید الله در انگشت او

بفرمان حق روز و شب کرده کار — بود حکم او حکم پروردگار

زلال خضر گرچه جان پرورست — نم از چشمهٔ ساقی کوثرست

به پیر رفت خاک درش جبرئیل — زده آب از چشمهٔ سلسبیل

فروغیکه خورشید الانور گرفت — ز رخسار آل پیمبر گرفت

چمن را کمال از جمال علیست — جمال گل از رنگ آل علیست

دو سلطان که فخر بنی آدمند — جهان را سر و سرور عالمند

دو سرو سرافراز باغ [illegible] — دو نور از در چشم جهان [illegible]مند

امام زمان و زمان را امام — وصی پیمبر علیه السلام

امیر عرب شهریار عجم — وصی نبی شاه مولد حرم

ز ناف زمین نافه شد پدید — که عطرش باطراف عالم رسید

باو داد بیچون ز روز الست — بغیر از نبوت دگر هرچه هست

صف اولیا را ز بر دست اوست — سزاوار وحی ار کسی هست اوست

چه باک ار نشد پای او عرش سای — همین بس که دوش نبی کرد جای

بجائی رسانید از قدر پای — کز از دست قدرت سرشتش خدای

علی شهر علم نبی را درست — ز خاک درش عرش را افسرست

اگر مشکلی گرددت منجلی — ز ناد علی دان و یاد علی

شد از دست او فتح باب حنین — چه دستی که بر وی هزار آفرین

سر ذو الفقارش که خونبار بود — [illegible] ازلی دفع کفار بود

بچندان شرف چشمهٔ کوثرش — بود جر[illegible] انشر

نجف چون حرم کعبهٔ عالم است — درش کعبه گاهی بنی آدم است

طفیل قدومش ریاض نعیم — برو منکشف حال خلد و جحیم

خضر تشنهٔ فضل انعام اوست — می زندگی جرعهٔ جام اوست

چو شیطان بداندیش او سرکشست — گرفتار لعنت ز روز الست

اگر سلسبیل ست وگر کوثرست — سبیل ره آل پیغمبرست

ز صبح منیران افق سر زند — دم از اهل آل پیمبر زند

بدهر آنچه هست از خفی و جلی — طفیل علی دان و آل علی

حسین و حسن آن دو فرخ سرشت — دو نخل گلستان باغ بهشت

دو صبح سعادت ستاره وشندی — یکی چون نبی و یکی چون علی

از ایشان بود کار دین انتظام
بدیشان بود دین و ملت تمام

الهی بشاهی که دین پرورست
که سردار دین ست و دین پرورست

بحق حسن رهنمای زمن
دلیل خلائق بوجه حسن

بحق حسین آن اسیر بلا
گل گلشن روضهٔ کربلا

بزین العباد گرامی صفات
که شد نوح کشتی به بحر نجات

بپاکی باقر امام انام
سمی محمد علیه السلام

بصدق و صفائی که با صادقست
که بر نور صبح و صفا سابقست

بحق رضا کعبهٔ هشتمین
درش قبلهٔ آسمان و زمین

بحق تقی سرور اتقیا
طفیل رهش عالم کبریا

بحق نقی قدوة المتقین
امام بحق قطب دنیا و دین

بحق حسن رهنمای بشر
امام زمان عقل هادی عشر

بمهدی هادی که در راه اوست
اگر چشم دشمن و گر چشم دوست

کزین هشت و چار اختر برج دین
منازل شناسان راه یقین

بساز آنچنان کار دنیا مرا
که حاصل شود قرب عقبی مرا

ز اعدای ایشان مرا دور دار
مرا از محبان ایشان شمار

بیا ساقیا کز غم افسرده ام
بده آب خضرم که دل مرده ام

بیک ساغر بنده ام بنده کن
مرا چون مسیح از دمی زنده کن

می زندگی ریز در جام جم
اگر آب حیوان نباشد چه غم

در مدح سلطان زمان و سکندر دوران شاه عالم و عالمیان سرمایهٔ امن و امان ابو المظفر اسمعیل بهادر خان خلد الله تعالی ظل معدلته الی یوم الدین بحق محمد و آله اجمعین

زبزم محبت رسان ساغرم
بیاد می ساقی کوثرم

تعالی الله ای کلک دریا نشان
که دریا نشانی و گوهر فشان

گهر ریز [illegible] روزگار
بمدح شهنشاه عالم مدار

شهی کآسمان پایهٔ تخت اوست
مه نو فلک تابع بخت اوست

سکندر شکوهی که دین پرورست
صف لشکرش سد اسکندرست

رخش را فروغ از جمال علی ست
جمال گل باغ آل علی ست

سپهر جهاندیده را ماه و مهر
دو چشمند و او نور چشم سپهر

کف او سحابی ولی پر نوال
رخش آفتابی ولی بی زوال

چو هست آفتابی چنین در زمین
چرا مهر تابد بچرخ برین

فلک گر ببیند جمالش ز دور
بریزد ز تاب تجلی چو طور

بود آفتاب سپهر کمال
الهی کمالش نبیند زوال

چو اوئی بمردانگی و یلی
نبود و نباشد بغیر از علی

جهان را که تیغش حمایت بود
نمودار دست ولایت بود

همه زیردستند و زبر دست اوست
اگر در جهان رستمی هست اوست

همان کس که از داد و عدلش بپاست
خدادادش و داد داد خداست

خدنگش کز و چرخ خواهد امان
چو سهم سعادت بود در کمان

بکف برق تیغش که لامع بود
بر اعدای دین نصرت قاطع بود

نهنگ ار کند یاد تیغش در آب
شود آب و آب آتش از تف و تاب

اگر بازوی خنجرش کشاید کمین
پرد نسر طائر ز چرخ برین

بخشم ار زند حلقه بر زه زور گر
ز بیمش بگسلد تار لیل و نهار

بدریا اگر بنگرد از عتاب
زند آتش از شاخ مرجان بر آب

سلیمان کند خاتمش را رکاب
که گردد ز پابوس وی کامیاب

خجالت برند از جهان تلخ کام
سکندر ز آیینه و جم ز جام

کند زود در روز کین از عتاب
سرش پایمال ستم چون رکاب

ز پیکان زره سازدش در مصاف
ز تیغش کند همچو جوشن شگاف

شده آب و آتش افروختی
وزان بستر راحتش سوختی

سزد پایهٔ تختش شود عرش سای
ز کرسی نهد بر سر عرش پای

خدا یار او و کرم کار اوست
کرم هر که دارد خدا یار اوست

کفش را چه نسبت با بر بهار
که این در فشانست و آن قطره بار

درش کعبهٔ حاجت هر که هست
شدش حلقهٔ زر خاتم بدست

ز تیغ سیاست قوی شست او
نگین سلیمان در انگشت او

چو فرمان وی کشور جهان تابع ست
خط حکم او حجت قاطع ست

نشان نگینش بود قرص مهر
که بوسید بر سر نهادش سپهر

ترازوی عدل وی آیین سپهر
که شد پله اش هر طرف ماه و مهر

ازو گرگ پر فتنه اندیشه کرد
شبانی بدوران او پیشه کرد

بدورش پریشان کس از روزگار
نباشد بجز زلف مشکین یار

ز آثار عدلش کند کهربا
ز خاصیت کهربائی ابا

کند رخنه تمثاله آب و گل
عمارت کند کعبهٔ جان و دل

بدوران او شیشه در تاب شد
زمی در درون زهره اش آب شد

ازان رو بود ذره در آفتاب
که هست از شفق ساغرش پر شراب

شود از جم و نام او در عتاب
که جامش نشان میدهد از شراب

کند پوست از فرق جمشید باز
که تا سازد از خام وی طبل باز

چو گیرد بکف از سر فر و هنگ
قدح روز بزم و سپر روز جنگ

اگر روی تن از طریق نیاز
نگردد ز پابوس وی سرفراز

سکندر ز آیینه نور و دم و زنگ
نسازد اگر جوشنش روز جنگ

سنانش که زو برق شد در حجاب
اگر آمدی روی تن را بخواب

بود مهر را بر درش گر مجال
نه بیند دگر تا قیامت زوال

دل و دست او در کرم بحر و میغ
چه میغی که بخشد گهر بیدریغ

شد از فیض جودش جهان مهر تاب
دگر گوهر ریز آبرویش سحاب

بود در تمنای جودش سپهر
بدریوزه بر کف سفالی ز مهر

بود سایهٔ رحمت ذو الجلال
ولی سایه کو ندارد زوال

پی مهر داران آن جم جناب
فلک خاتم آمد نگین آفتاب

برآبی نهد مهر اقلیم گیر
بماند چو عنقا بر روی حریر

در ایام عدلش چو شیر و شکر
خوشند آتش و آب با یکدگر

ز عدلش همین چغد بیتاب شد
که ویرانه چون گنج نایاب شد

در ایام عدلش ز بیم گزند
نیارد نظر سوی نیشی فگند

ز تیغش که خورشید شد در حجاب
گرفت از عدو صورت ماه تاب

بعدلش خورد آب آهو و رنگ
ز سر چشمهٔ چشم شیر و پلنگ

کمر تا بمنع می ناب بست
فلک ساغر ماه نو را شکست

صراحی دگر دم لنترانی نکرد
زبانش بمجلس درازی نکرد

نه بیند بسوی لب و چشم یار
که آن در شراب است و آن در خمار

بود چاکرش مهر فرخنده بخت
که شد صاحب تاج و شمشیر و تخت

علمهای سبزش ستون سپهر — همه رایت و آئینه ماه و مهر

بدستش که تیغ ظفر پیکر است — بتحسین عالم عجب جوهریست

سمندش که جان را تسلی بود — بود طور و شاهش تجلی بود

نه بینی که بر روی بود جلوه گر — دمد خار و خارش گل و گل ثمر

چو در روز کین پر بسر بر زند — همای ظفر بر سرش پر زند

چو زیور پذیرد ز سر افسرش — سلیمان و هدهد بود بر سرش

نگردد از آن ذرّه روز جنگ — که در چشمه ماران نگنجد نهنگ

کف از تیغ کینش نشد بهره یاب — که دریا چه محتاج یک قطره آب

بود نازنین نیزه اش وقت کار — نهالیکه جز سر نیارد ببار

علم گر کشد تیغ را در مصاف — زند قاف را رخنه بر سر چو قاف

گرش شاه بهرام چوبین بخواب — ببیند در و آتش افتد بخواب

بکوه ار برد هیبت او شکوه — شود آب از هیبت تیغ کوه

هلال فلک نعل یکران اوست — خط استوار هیچ پیچان اوست

زده تاب پیچ نهیبش سنان — کمان پیش تیرش تواضع کنان

ز تیغش شود خود دشمن بتاب — چو نیلوفر از خنجر آفتاب

ازان شد بلند آفتاب اینچنین — که رویش بخدمت نهد بر زمین

بود رای او مهر عالم فروز — دگر احتیاجی نباشد بروز

ز فیضش جهان تازه شد چون بهشت — دگر گو میا فصل اردی بهشت

چو بر مسند سروری پا نهاد — فلک داد تخت سلیمان بباد

کفش بحر و تیغش بکف در ستیز — نهنگی و گوهر بر و موج ریز

بود آفتاب سپهر قبول — چراغ شبستان آل رسول

الهی ز دور سنین و شهور — قصور جلالش نه بیند قصور

عفا الله ز بیداد چرخ برین — خلل چون پذیرد اساس چنین

محالست کاین دولت پر کمال — ز سیر فلک رو نهد بر زوال

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر — که جام تو شد غیرت ماه و مهر

شرابم کرم دم بدم میکنی — خدایا ز یادت کرم میکنی

مغنی بیا نغمه را کن بلند — پی بزم فرماندهی ارجمند

فلک شد صدف تا دُر سلک دُر — که گوشش کند از دُر نغمه پُر

دلا ساقی روزگار از خمار — مرا ناتوان ساخت چون جسم یار

دلم غرق خون است و در اضطراب — بد انسان که بر جام گلگون حباب

دمادم بده جام می خوشگوار — مرا جان رسد بر لب از انتظار

تتبع داستان کوهپارهٔ مولانا عبدالله هاتفی و شمه از تعریف مطلق سخن که مطلق در فضیلت وی سخن نیست

ز سودای جام می لاله گون — صراحی صفت ریزم از دیده خون

مرا بین و از بینوائی مپرس — ملالم ز زهد ریائی مپرس

دل آمد بزلف بتان مائلم — نباشد عجب گر پریشان دلم

پریشان مرا طرهٔ یار کرد — بکف سبحه ام کار زنار کرد

صلاح از کجا و من می بدست — که رسوائیم و لاابالی و مست

دو تا قامت از طلعت ماه و سال — ولی چنگ و مطرب مرا در خیال

پی آب زمزم مرا جستجوی — ز میخانه دل را طلب آبروی

پی باده ترک از جهان کرده ام — دعای قدح حرز جان کرده ام

ازین پس من و خدمت پیر دیر — دعا گوی اویم که گردم بخیر
برانم که از اندیشه لای خم — دگر برندارم سر از پای خم
زهستی چنان خویش را گم کنم — که همچون حباب از میان گم کنم
چو بیرون روم مست ازین انجمن — چو نرگس کشم جام می در کفن
چو فردا برآرم سر از خاک پست — هنوزم بود لاله سان می بدست
بهشتست دیر مغان بی قصور — خم می در و رشک فردوس و حور
ازین پیش کاین دو فیروزه رنگ — زنند شیشهٔ زندگانی بسنگ
بیا تا بمستی علم بر کشم — بهستی عالم قلم در کشم
یک امروز خرم نشینیم و شاد — زیاران دیرینه آریم یاد
چه داند کسی کاین سپهر نگون — ازین پرده فردا چه آرد برون
همانست این دیر دیرینه پای — که در دست صد جام گیتی نمای
بسا فرق سر جرعه نوشان پاک — که در راه میخانه گردید خاک
بود خشت خم فرق جمشید و کی — که گردند سر در سر خم و می
اگر داشت جم جام گیتی نمای — وز اسکندر آیینهٔ دلکشای
چه حاصل که جم جان بحسرت سپرد — وزان جام آبی بعشرت نخورد
سکندر ز گیتی سفر کرد و رفت — ز آیینه قطع نظر کرد و رفت
نه جم ماند و نی جام گیتی نمای — ولی همچنان دیر عالم بپای
بیا ساقی امشب ز بخت سعید — بده می که می خوش بود شام عید
هلال خم شفق از فلک بهره مند — که شام چنین شد ز اختر بلند
در روزه شد بسته بر خاص و عام — چو درهای میخانه ماه صیام
گشادند درهای میخانه شاد — اگر بست یک در ده و صد در گشاد
مغنی کجائی که افسرده ام — بدم چون مسیحا و من مرده ام
نواز آن که از نغمت افسرده ختم — تو آب حیاتی و من سوختم
بهم ساز کن چنگ و آواز را — بلندی ز آواز ده ساز را
اگر جان دهد نغمهٔ ساز تو — مرا زنده گرداند آواز تو
بیا ساقی آن جام گلگون بیار — که نوروز و عیدست و فصل بهار
صراحی پر از باده کن بیدرنگ — کزان غنچه گلها دمد رنگ رنگ
بهار و جوانی غنیمت شمار — مکن تکیه بر گردش روزگار
خرد غافل از نو بهاری کیست — که ویرا خزانی عجب در پی است
بیا مطربا کن دف از ری و حال — که یک آفتابست چندین هلال
همانا فتد زهره دور از نوا — بزیر افگند خویشش را از هوا
زخجلت بدین گنبد لاجورد — کمانهای رستم شود سرخ و زرد
چه غم گر بود در بر شیر پوستی — که باشد بهر پوستی دوستی
بیا ساقی ای خط سبزت نگار — بهارست و فرصت غنیمت شمار
بده ساغر باده ام شیرازان — که گردد بهار حیاتم خزان
ز خط لبت خاطرم شاد کن — بهار چنین از خزان یاد کن
بیا مطرب از نغمهٔ دلفروز — بدل کن شب محنتم را بروز
ز عمرم همی یک نفس مانده بس — چو صبح سعادت بر آور نفس
نوا زن که رندان مست خراب — برآرند سرها ز غفلت ز خواب
چنین فرصتم ده که از روزگار — چرا کس کند صرف خواب و خمار
بیا ساقی آن کشتی پر شراب — ز عکس لبت بحر و من جان بتاب
بمن ده که افتاده در بحر خون — شرابم بود خون ز بخت نگون

بگرداب خم برده سر چون حباب / زنم همچو موج از غمت پیچ و تاب
کنار من از دیده مرجان نثار / ز دریای خونم رسان بر کنار
مغنی مرا از کرم بنده ساز / مگیر از کرم یک سر موی باز
که تاری شدم بی خم موی تو / مرا ساخت دیوانه گیسوی تو
بزانو سر از سوز دل دمبدم / زنم حلقه چون مو بر آتش غم
بیا ساقی و ناتوانی ببین / مرا جان ده و جانفشانی ببین
کرم کن از آن بحر مرجان ناب / که در موج خوشابش بود از حباب
مگر سازدم فارغ از روزگار / ز دریای محنت روم بر کنار
چنان غرقه ام کن به بحر شراب / که سر بر نیارم چو ماهی ز آب
ز مضراب تار طرب ساز کن / گره از رگ جان من باز کن
مغنی ز عود نوا افروختم / فتاد آتشی در من و سوختم
چه عودی که آتش نشانش بعود / ولی از نهادم بر آورد دود
چه عودی که شد مایه صد فتوح / بود دسته اش تیر کشتی نوح
بر و باد بانی بود دلپذیر / طنابش ز تار بم و تار زیر
بیا ساقی آن کشتی پر فتوح / که دریای غم راست کشتی نوح
چو خورشیدم آوردی در نظر / که دارد چو صبح سعادت اثر
بمن ده که شب زنده دارم دمی / که مستی ز می بهتر از عالمی
ز جام صبوحی مرا بنده کن / بهنگام یا حی دلم زنده کن
بیا ای مغنی بنه دف ز کف / مرا حلقه در گوش گردان چو دف
بآوازه دف نغمه ساز آمدی / که سر حلقه اهل راز آمدی
چو دف بی سر و پایم از دور دون / نمی آرم از کار خود سر برون
مرا سینه چاک از غم دوستی / چو دف مانده بر استخوان پوستی
بیا ساقی ای لعلت آرام دل / مرا از می لعل ده کام دل
که از زلف و لعلت دلم شد ز دست / پریشانم و مستم و می پرست
چو زلف تو عکس افگند در شراب / نمایان شود شست ماهی در آب
مرا نقل می لعل میگون تست / دلم عاشق چشم مفتون تست
چنان کن کرم جام گلگون دمی / که نقل من از باده افزون دمی
مغنی ز زلفت بتابم بسی / چو تار تو در اضطرابم بسی
ز تار آنچنان نغمه را کن بلند / که ناهید را آورم در کمند
ز تار رگ چنگ فتنه انگیختی / دلم را ز موی در آویختی
چو موی شد از لاغری پیکرم / هنوز آرزوی خطت در سرم
بیا ساقی ای چشم شوخت بلا / بزنجیر زلفت دلم مبتلا
ز چشم و لب و زلفم افسانه کن / مرا می ده و مست و دیوانه کن
شکستم صبر از دل و دل ز دست / مشو فتنه انگیز از چشم مست
که در دور شهنشه جم جناب / نه بیند کسی فتنه دیگر بخواب
شهی کاسمان بر زمین خاک اوست / ز خورشید دستی بفتراک اوست
درخشنده ماهی ز اوج قبول / چراغ شبستان آل رسول
سکندر نشان شاه دارا شکوه / باحسان چو دریا بتمکین چو کوه
گلی تازه از باغ اقبال و بخت / پدر بر پدر صاحب تاج و تخت
ز گلزار آل محمد برست / بدین تازه رویی گلی از نخست
ز آل علی شاه یوسف جمال / چو شاخ گلی بر سرش تاج آل
بود مهر از آن دیده روشنش / که روید بمژگان غبار رهش

بپابوس او بخت را اصتباج | پکبر پدر صاحب تخت و تاج
جوان و جوان بخت روشن ضمیر | کمر بسته در خدمتش چرخ پیر

فلک در جوانی او بسته دل | که دولت ز پیران شود منفعل
اگر حاضرست و اگر غائب ست | چو شیر خدا بر همه غالب ست

سلاطین ز توقیع او بهره مند | چو سیاره ها آفتاب بلند
بر اهل جهان فیض گستر مقیم | که ملکش کثیر ست و خلعش عظیم

همه لطف و احسان همه مردمی ست | بسیرت فرشته بشکل آدمی ست
حریم دل اهل روشن مصاف | سزد گر کند کعبه او را طواف

بهر دم کند بس نظر بر دوست | هزاران حج اکبرش حاصل ست
مراعات خلق خدا کار اوست | درین کار لطف خدا یار اوست

چو او کام بخشی نیاید بجود | ز کتم عدم سوی مصر وجود
دو صد کاروان گر رسد پیشگی | ز کنعان چو یوسف نیابد یکی

بهر سائلش از کرم گفتگوست | کریمی که از روی توان گفت اوست
کند صید دلها باحسان خویش | ز لب داده مرهم بدلهای ریش

در افشان چو بهر جهان گرد او | کریم و جوان و جوانمرد اوست
چو خور زر فشان از یسار و یمین | بود دست موسیش در آستین

گر مهاست در دل صدف زاد در | که از فیض جودش جهان گشت پر
دلش لوح محفوظ از اسرار جهان | گرفت آن زمین را و از آسمان

دهد لوح محفوظ چرخ ار بباد | کند بازش از لوح خاطر سواد
نقوش ورقهای چرخ بلند | چنان کامد از خامه نقش بند

شود در ضمیرش چنان جایگیر | که عکس گل در آب صافی ضمیر
گه داد بر سی چو ابر بهار | شود بر سر خار و گل قطره بار

بگاه عنایت چو خورشید و ماه | یکی پیش چشمش سفید و سیاه
سنانش بکفش فراز ستور | عصا کلیم ست بالای طور

سحابی ست چتر سعیدش بلند | که سایه بخورشید تابان فگند
فلک را ز پیکان او پیچ و تاب | چو از ژاله شکل مدور بر آب

نهان در زره اینی کارزار | بود عکس خورشید در چشمه سار
ز روی غضب از طریق شکوه | اگر بنگرد سوی دریا و کوه

نهنگ زبان آب گردد ز تاب | همه در دریا شود لعل ناب
نهند بر کمر کوه ثابت قدم | چو طور از تجلی بریزد ز هم

بتیغش که نا و علی محکم ست | خطا سر فرازی درین عالم ست
اگر روی تن در مقام عتاب | نهان در زره بیند او را بخواب

ز بیمش تهی آب سر تا قدم | برد سر بگرداب بحر عدم
نهد کرسی عرش را زیر پای | که بر تخت زرین نشیند بجای

بلطف ار دهد بوستان را نوید | شود شاخ مرجان تر سرخ بید
بآتش شود گر نسیمش قرین | کند اخترش را کله آتشین

اگر بنگرد سوی چرخ از عتاب | بسوزد چو نیلوفر از آفتاب
ز نار گر کند در سر ابر از شکوه | شود آب و آتش بر و دشت و کوه

زر و کشورش خسرو ملک چین | اگر نعل اسپش نسازد نگین
ستاند ز کف خاتمش از عتاب | که تا پایه پالش کند چون رکاب

سنگ آستانش جم پاک رای | سفال سگش جام گیتی نمای
همه ساقیانش بصد دلبری | همه مطربانش بصورت پری

چو بر دست گیرند زرین ایاق — نوای سپاهان زند یا عراق
نماید هنیفش از عود تر — بهر بند انگشت خود صد هنر
الهی که این آفتاب کمال — بود تا قیامت مصون از زوال
حدقه وی از شیشهٔ سرنگون — خورد خون بجای می لاله گون
برد هر طرف بادبان از حباب — نشانهای در جشن سر الشراب
اگر جای کشتی بود روی آب — خوش آن کشتی کو بود بر شراب
بده تا شوم از جهان بیخبر — ازان پیش کز ما نماند اثر
بده جام و باش از طرب شادکام — که با هم رویم و گذاریم جام
عفا الله چه گل ساغر پر شراب — که او را بود غنچه تر چون حباب
که تا بنگریم اندرین دیر پست — نه بینیم آثار هشیار و مست
بده جام و آور ز جمشید یاد — که چون داد در دور سپهرش بباد
درون تو هیچو خم می بجوش — کدو وار آن به که باشی خموش

در آید پری پرزنان از درش — که مضراب قانون کند ازبرش
گر انگشتش از لب شود بهره مند — بر آید نوای نی هفت بند
هلال و شفق باده و جام او — بر آید ز دور فلک کام او
بیا ساقی آن کشتی چون هلال — که با آفتابش بود اتصال
بده تا شوم فارغ از روزگار — ز دریای محنت روم بر کنار
بیا ساقی آن جام جمشید باز — که ماند ست از دور خورشید باز
حریفان که جام طرب داشتند — همه مست رفتند و بگذاشتند
بیا ساقی ای بر دلم داغ تو — تمنای گل دارم از باغ تو
بده جام و یاد آور از جام جم — که جمعند یاران یکدل بهم
بیا قاسمی تا کی از دور جام — چو جامت کند در درون تلخ کام
جم از جام کامی بعالم ندید — که بنیاد او کام چون جم ندید
خدایا بساقی کوثر که هست — دلم مست می باشد از روز الست
که فارغ کنی از می و ساغرم — رسان باده از ساقی کوثرم
شها کامگارا کرم گسترا — سپهر اقتدارا بلند اخترا
بود درد اهل وفا سوی تو — بهین سوی ام ای سبک گوی تو

عرض حال بحضرت صاحبقران سلیمان مکان و نظم سبب این نامه که بتائید سبحانی از حروف جانش سواد یست بر آب زندگانی

دمی چون صدف باز کن گوش هوش — چو گوهر فشانم بران دار گوش
متاع سخن را توئی مشتری — توئی سنجری و منم انوری
خضر گو با سکندر آبی نداد — من آب حیاتت دهم زین سواد
بجای تو هستم در ایام تو — که باقی بود تا ابد نام تو
بسا قصر و ایوان که شد سر بلند — که چرخ بلندش نیارد گزند
ز هر بیت کاخی بر آرم بلند — کنم گوششان افلاک را بهره مند

برین گفتگو باعثم هوش بست — در نظم من در خور گوش نیست
برانم که بر صفحهٔ روزگار — کنم بعد ازین نام نیکت نگار
گر عمر امان بخشد ادراک سازد — بعمر ابد سازمت سرفراز
ازین داستان حرز جانت دهم — وزین نامه خط امانت دهم
ولی من بنای نهم در سخن — که نبود گزندش ز چرخ کهن
گشایم نظر بر سپهر برین — کشم طرح هفت آسمان و زمین

چو عقد ثریا ز نظم بلند / کنم گوش افلاک را بهره مند
بسهم برکشم برق منشور را / بزیر آورم لوح مسطور را

چو سحر سخن را برآرم بجوش / کنم سحر مسحور را در خروش
گشایم ز درج کهن بند را / رسد بندم این اختر چند را

بتصویر نکشائی علم در کشم / بتصویر مانی قلم در کشم
چنان سحر شعر اندر آرم بموج / که شعر حبابش نماید براوج

چو گوی سخن در قلم برزنم / زره کهنه زر سکه نو زنم
سخن را شوم آنچنان جلوه ساز / که یابد ز دامان محشر طراز

شبستان اندیشه گلشن کنم / چراغی که مرده است روشن کنم
چراغی برافروزم اندر صبوح / که هرگز نمیرد ز طوفان نوح

نهالی نشانم درین کهنه فرش / که چون شاخ طوبی کشد سر بعرش
چو گیرم سطرلاب فکرت بدست / ببینم دران آئینه هرچه هست

دهم روزن از دیده روشنش / کنم چشم دل روشن از روزنش
تماشا کنم عالم غیب را / ز غیب آورم حرف لاریب را

کلیم از عصا چشمه گر کشاد / وزان چشمه صد تشنه را آب داد
من از نوک کلک صنائع نگار / دهم زاب خضرت دو چند جویبار

مسیح ار صد آزاده را زنده کرد / بیکدم دو صد مرده را زنده کرد
ازین حرز جانی که پرداختم / سنت زنده جاودان ساختم

نظامی صفت نظم را بانیم / ثنا خوان اسکندر ثانیم
سکندر که ملکش رسید از دست / اگر کوه را سد فولاد بست

چنان بستم این سد نظم بلند / که از گردش دون نیابد گزند
نظامی در آن دم که شد گنج سنج / سر مار گنجش فرو ریخت گنج

گل از باغ اندیشه بی خار بود / پذیرفت چندان که در کار بود
دران باغ گل بود بسیار بو / ازان گل که بی زحمت خار بود

درآمد دران باغ آراسته / میسر در و هرچه دلخواسته
تهی ساخت ازان گل حریم چمن / چمن را ز گلشن تهی انجمن

شد از تازه گلهای آن بوستان / درم ریز در مجلس دوستان
چو خسرو زد از فکر جا بکروی / بملک سخن نوبت خسروی

چراغ معانی پر از نور بود / ز نورش جهان چشم بد دور بود
چو خورشید ازان نور عالم فروز / شب تیره را کرده روشن چو روز

چو خورشید جامی فروزنده گشت / ز انفاس وی عالمی زنده گشت
می جانفزای سخن نوش کرد / چو خضر از حریفان فراموش کرد

سخن را بگردون علم بر کشید / بحرف عطارد قلم در کشید
نی کلک او از کلام فصیح / کند مرده را زنده همچون مسیح

درین بحر چون هاتفی پا نهاد / سپر بر سخن بر ثریا نهاد
برآورد چندان در شاهوار / که پر کرد ازان دامن روزگار

نی خامه اش کاب حیوان گرفت / از و قالب مثنوی جان گرفت
ز غیب آنچه در خاطرش نقش بست / اگر نیست معجز کرامات هست

نهال نی کلکش از فیض بخت / در غیب را چون نی آمد درخت
سخن گر ز عرش آمد اول بفرش / برند این زمان نسخه اش تا بعرش

بروختم شد منصب شاعری / چو بر سامری شیوه ساحری
بدو رنگ را نغمه اش دلنواز / بود دور چون پنج نوبت نماز

دهد گنج کلک گهر سنج را / شگاف قلم شد در گنج را

بنقش کرمانی صفت کار کرد / ز کلک دو سر کار یک کار کرد

چو کلک من از فکر چابک روی / دهد داستان کهن را نوی

در بزم ایشان نه ساغر نه جام / نه از خم نشان و نه از باده نام

مرا لیک از آن دولت خارخار / گلی بشگفد هر دم از روزگار

بتاراج باد خزان بیستم / گلستان باغ ارم را چه غم

نی کلکم آن نخل بارآور است / که برگش نبات و برش شکر است

ز ابیات رنگین که پیراستم / چمنهای دلکش بیاراستم

نسنجیدم گل اما ثمر یافتم / صدف گر ندارم گهر یافتم

برآورد صبح سعادت علم / فروغ چراغ ار نباشد چه غم

ز جام سخن بهر پایندگی / دهد خضر فکرت می زندگی

اگر بحر معنی تهی شد ز در / ز دریای فیضش کند باز پر

جهان گر دهد نور از ماه و بدر / نباشد چو ماه نوش جاه و قدر

نباشد زر کهنه کامل عیار / که نقد نوم پای زین نیاید بکار

بهار سخن گر خزان شد رواست / خزان را بهار دگر در قفاست

هنوزم یکی گل شگفت از هزار / نهالم شود بعد ازین نوبهار

ز کلک زرافشان جان آفرین / مرا دست موسیست در آستین

ز وحی الهی دلم نکته سنج / برون ریزم از کان اندیشه گنج

نی کلک من رسته ز آب حیات / فلاطون وقتست خمش دوات

ورقهای نظمم بود در شمار / صدفها پر از گوهر شاهوار

دوات من و خامه بی قال و قیل / عصای کلیمست و دریای نیل

قلم گر کشد بد بصورتگری / پری صورت از جای خود چون پری

بود نسخه‌اش صفحهٔ ماه مهر / بدعوی در آویخته چون سپهر

بتاراج وی رفت گلزارها / کشیده سر از گوشه‌ها خارها

تهی بحر فکر از گهرهای ناب / سپهر سخن بی مه و آفتاب

درین برگ ریز سخن هر کسی / ز دیدار گلهای معنی بسی

گل انجمن گر نشد ملک من / ز خارش دهد نوش را کلک من

نهالیست هر بیتم آراسته / ز گلزار باغ ارم خواسته

گر از گل تهی بود آن بوستان / ولی میوه چیدم پی دوستان

مرا بحر فکر از گهر پاک نیست / صدف گر نباشد از آن باک نیست

بود بامه از نور شمعم فراغ / بنور تجلی چه حاجت چراغ

بود کان معنی مرا زیر دست / کرم در سخن لعل سیراب هست

گل باغ او گر بود دلفروز / ولیکن بود حسن گل چند روز

اگر میوهٔ کهنه جان پرور است / ولی قدر نوباوه افزونتر است

دری آمد از بحر فکرت بدست / که قدر گهرهای دیرین شکست

مرا خانه سروی ز باغ سخن / نه بیند گزند از خزان سروبن

بشعری بود شعر من توامان / گرفت این زمین را و آن آسمان

قلم را چو بر نامه سایم دلیر / چو وحیست کامد ز بالا بزیر

از آن شد سر خامه‌ام نافه سای / که از سجدهٔ شکرش آمد بجای

چو کلک از دواتم سری بر زند / از او نکته‌های عجب سر زند

نشانیکه از دفتر و مسطرست / مرا سلک معنی پر از گوهرست

چو آرم عروس سخن در کنار / خط و خال و نیلش کنم زرنگار

مرا خامه سیب لود و صد سرمه‌ور
که روشن کند چشم اهل نظر

مرا ملک خسرو ز چابک رویست
صریر قلم نوبت خسرویست

چنین سیر از جام جا منم
درین نظم دلکش نظامی منم

سخن را چنان پایه کردم بلند
کز و لوح محفوظ شد بهره‌مند

ز درس عطارد گرفتم سبق
کتاب فلک را کشادم ورق

ز انفاس عیسی مدد یافتم
بیکدم حیات ابد یافتم

کلامم که زو مرده احیا گرفت
دم زندگی از مسیحا گرفت

بتاج سخن هر که شد سرفراز
سخن را درین دیر فانی بقاز

سخن از سپهر برین آمده
ز لوح و قلم بر زمین آمده

سخن گر نبودی در اقلیم جود
نه لوح آمدی نی قلم در وجود

سخن را مکان از مکان برترست
سخن هرچه گویم از آن بهترست

چو جان همه و ز همه پرده‌پوش
دل از وی خموش و زبان در خروش

سخن مایهٔ زندگانی بود
سخن در جهان جاودانی بود

سخن گر نبودی ز شاهنشهان
نشانی نماند و اثر در جهان

چو رسم سخن انوری تازه کرد
ز سحر جهانی پر آوازه کرد

ز نظم نظامی شیرین کلام
سکندر برآورد پرویز نام

نگشتی اگر هاتفی سحرساز
لباس سخن را که دادی طراز

بوصف تمر گر نمی‌سفت در
نمی‌گشت از گوش ایام پر

برانم که من هم در ایام تو
سخن را زنم سکه بر نام تو

گهرهای معنی نثارت کنم
نثار از در حشمت اظهارت کنم

سخن را بجایی رسانم کمند
که احسنت گوید سپهر بلند

نوشاه جهانی و شاهی تراست
مسلم زمه تا بماهی تراست

جهاندار عالی سرور و شهریار
ترا شد مسخر چنین روزگار

بود سحر من رایتی ز آسمان
باعجاز پیغمبری توامان

دعای تو زیب ورق کرده‌ام
نثارت چو گل پر طبق کرده‌ام

سخن گرچه جنس بی‌بها گوهرست
بهای وی اقبال نیک‌اخترست

مرا نامه جنس سفید و سیاه
خریدار جنس من اقبال شاه

بحمد الله ای شاه دانش‌شعار
که جوهرشناسی و صاحب عیار

ز گوهر منت گر نثار آورم
تو دانی سبب قیمت گوهرم

گر اقبال شاهم میسر شود
مسم از چنان کیمیا زر شود

اگر من ز ارباب نامی نیم
بجنس سخن چون نظامی نیم

بس است اینکه کان سخن رفته‌ام
بوصف تو لعل و گهر سفته‌ام

گهرها که سفتم در ایام تو
کشیدم در رشته از نام تو

ز گفتار فردوسی پاک‌زاد
اگر ماند نام جم و کیقباد

امیدست کاین نامه چون نگار
بماند ز نام تو در روزگار

ز نامم نکویت مکرم شود
شرف‌نامه نسل آدم شود

بیا ساقیا کز تو افسانه‌ام
تو مستی و من پای تو دیوانه‌ام

مرا از می لعل خود مست کن
بزنجیر آن طره پابست کن

مغنی کجایی نوای رسان
بیا دردمندان دوای رسان

چنان راه عشاق زن از نوا
که بهره بچرخ آید اندر هوا

در صفت عالی حضرت آصف پناه معالی

تعالی الله ای خامهٔ سحرسنج
فرو رفته از پای تا سر بگنج

ز درج سخن شو جواهر فشان
درخشنده نوری ز اوج کمال
سپهر شرف آفتاب زمین
وزارت بر و جسته و فرماندهی
بود آصف و از نکو اختری
نگینش که شد غیرت ماه بدر
بسوی وی آرند روی نیاز
که سازد نگینش سواد البصر
ز اعجاز کلکش پیام آور است
پسندیده خوی است و خلقش نکوست
نشد نال کلکش کشیدن هوس
بود دستش آن ابر دریا نوال
بدورش کسی قطره جوید ز میغ
نماند ز عدلش کران تا کران
ز بیمش چنان فتنه شد در حجاب
یکی کلکش از نخل باغ مراد
جهان را که شد عدلش آموزگار
ز مهتاب صبح ظفر بهره یاب
بود خامه و تیغ او برق و میغ
بد و نیک را در عتاب و خطاب
بگوشش مخالف ز نزدیک و دور

دستگاهی اختر برج عظمت و جلال آفتاب
فلک عزت و کمال کوکب برج سعادت و اقبال

سمی محمد رسول امین
چو بر شاه آیین شاهنشهی
سلیمان باو داده انگشتری
سپاه فلک داوش از شام قدر
پی خاتم او نگین کرده ساز
کند خاتمش حلقهٔ چشم تر
که طوطی وهمش ز نیشکر است
بخلق نکو عالمی صید اوست
که موی از نکو شد در آن کس
کند بخشش گهر بی عرض ماه و سال
بدامن گهر ریزدش بی دریغ
بجز فتنه چشم سیمین بران
که چشم بدانش نه بیند بخواب
که دارد همه شیوهٔ عدل و داد
چنان شد ز آثار وی روزگار
که مهر کتابش بود رشته تاب
گزان خوان و زین بچکد بی دریغ
دهد تیغ و کلکش جواب و صواب
صریر نی کلک او نفخ صور

بود کار خلق جهان را کفیل
از او کار خلق جهان را نظام
بر و خاتمش عرش را گوشوار
ارسطوی اسکندر نامور
کجا رفت آصف بعهد او دین
بود کلکش از خضر طوطی صفات
نشان جهان کرده فیض اکتساب
سرشته است در شیوهٔ مردمی
بد و نیک را یاوری کار اوست
ز دریا نکوتر کرم بست اوست
سوال ار کند کس ز دریای آب
نه بیند بابروی خوبان کسی
دو چیز اندر سرمایه عدل و جود
دگر دستش آن بحر گوهر فشان
که نیلوفر آسمان بلند
بفرزانگی در فضائل علم
مخالف گدا از سنان سائل نواز
بود کلک او چون عصای کلیم
چو گیرد بدست از سر لطف و قهر

بمدح شهنشاه آصف نشان
که خود زد و در سپهر شرف نوال
وکیل شهنشاه و نعم الوکیل
چو کار سلیمان ز آصف تمام
ز مهر نگینش خور آیینه دار
سطرلاب و آیینه شان در نظر
که بودش زبان و زبین در نگین
که همچون شکر ریزد آب حیات
پی دیگران چون مه آفتاب
فرشته است در صورت آدمی
درین کار لطف خدا یار اوست
اگر دست دریا بود دست اوست
شود بی سخن در فشان در جواب
گر چون بود گنج و زبانش کسی
وزان سبز و خرم ریاض وجود
که دریا بود پیش وی بی نشان
نه بیند ز خورشید تابان گزند
جهان را خداوند سیف و قلم
چو شمعش ز حلم و غضب سوز و ساز
نهالی که بارش امید است و بیم
نی کلکش فتح و ظفر که نوشته است و نیز

شود همانی و رستم شیردل
ز تیغ و قلم پیش دستش خجل

ارسطو اگر بیندش بیحساب
سطرلاب زرین بصد اضطراب

ز روی خجالت نهد بر زمین
که نعل سمندش شود روز کین

جم ار بیندش روز عشرت ز جای
خجل گردد از جام گیتی نمای

بخاکی افگند جام زر از انفعال
که سازد ز بهر سگانش سفال

چو در بزم عشرت نشیند بناز
چو در روز میدان شود جلوه ساز

ملی بزم او آرد از روضه حور
ز جام سقیهم شرابا طهور

بود ساقی بزمگاهش سپهر
ز انجم بکف نقل و ساغر ز مهر

پی بزم او گر جم پاک رای
بیارد بکف جام گیتی نمای

نگون جام زر همچو خود زرش
ز روی سیاست زند بر سرش

اگر آصفش بهر فرخندگی
نساید قلم بر خط بندگی

کند از غضب تیغ کین را علم
که سازد جدا دست وی از قلم

بصد دیده احول شود گر سپهر
نهد دیده را عینک از ماه و مهر

در آیینه و آب صافی ضمیر
بفضل و کمالش نه بیند نظیر

جهان از قلم آمدش در نگین
نشد بازوش رنجه از تیغ کین

نگر دیده پر بر سرش سایه سای
که از سایه اش جست دولت همای

ز مهری سپر نامدش در نظر
که ز آیینه قطع نظر خوبتر

نگر دیده جوشش تنش را حجاب
که پنهان ور آهن که دید آفتاب

کسی را که دارد خداوند پاس
چه حاجت که سازد ز آهن لباس

الا تا برین مسند دلفروز
بدولت نشیند سلیمان روز

برو کام دل از جهانبانیش
چو آصف اساس سلیمانیش

بیا ساقی از دور جم یاد کن
بده جام و جان و دلم شاد کن

پر از باده کن جام گیتی نمای
که بنشست جمشید گیتی بجای

مغنی بیا ساز کن تار را
بدست آر سر رشته کار را

ز مضراب بزن بر رگ [illegible] ریش
که خون ریزم از چشم نمناک خویش

صفت عالیحضرت ملک آشیان فلک آستان سلطان حیدر صفوی اردبیلی که غنچه گلبن آل رسول و دوحه بوستان قبول است و بشیروان رفتن آنحضرت و با شیروان شاه رزم کردن و درجه شهادت یافتن

رقم سنج این نامه دلپذیر
چنین ریخت مشک ختن بر حریر

که بود از بزرگان آل رسول
ثریا جنابی بصدر قبول

نبی نام [illegible] و ولی رای
بمردانگی و یلی چون علی

همان صولت حیدر صفدرش
فلک کرده نام نکو حیدرش

گرفته از و ملک و ملت رواج
سر افزا بپابوس او احتیاج

بهمت بلند و بدولت قوی
طریق نبی زو گرفته نوی

جمالش بهی سرو شمشیر یار
و لیکن بشمشیرش افتخار

نبودی مصلای طاعت وری
بچشمش به از تخت اسکندری

با بروی خوبان عنان تاب بود
که بصورت طاق محراب بود

نگشتی ز زلف بتان بهره‌مند
که زنار دین را بود ناپسند

بتقسیم آن شهنشاه پاک اعتقاد
کمر بسته بودی براه جهاد

بگاهیکه شاه کواکب سپاه
سریر چمن ساختی تختگاه

به بستی کمر کین کفار را | گسستی ز هم رشته مار را
بملکی که آمد شدی شاه بود | ولایات شروان سر راه بود
ز اندیشهٔ شاه عالی اساس | بسی داشت والی شروان هراس
بملکی که بیگانه دارد گذر | بلا را دران ملک باشد دو در
چو دشمن کند با تو همخانگی | ترا بهتر از خانه بیگانگی
حذر کن ز قومی که بیگانه اند | بتخصیص قومی که همخانه اند
شب و روز ازین قصه بیتاب بود | نه روزش قرار و نه شب خواب بود
باهنگ کین لشکر آراستی | ز هر کشوری سروری خواستی
چو آمد شاه جهان آگهی | ز بیگانگان کرد مجلس تهی
بر آراست بزمی ز روشندلان | ز لبها گهر سنجت کای مقبلان
بقصد تو تا آسمان برین | بود روز و شب فتنه را در کمین
بجائیکه خواهم کند جلوه گاه | بود شاه شروان مرا سد راه
کسی را درین جلوه گاه دو در | ز همسایهٔ بد نباشد بتر
چو بینی که همخانه اژدهاست | در آنخانه منزل گرفتن خطاست
شود کار وقتی بدلخواه ما | که آن سنگ برخیزد از راه ما
ز دشمن گرت خانهٔ غم دلیست | بکام دلت زیستن مشکل است
مکن سوی آن بیشه جولان دلیر | که جای پلنگ است و ماوای شیر
کسی یافت لعل گران سنگ را | که برداشت از راه کان سنگ را
چو از رهزنت دل هراسان بود | بمنزل رسیدن نه آسان بود
کسی می شود از سفر بهره مند | که از بیم راهش نباشد گزند
ترا گنج زر آن دم آید بچنگ | که کوبی سر اژدها را بسنگ
بظاهر ز خیل محبان ماست | بباطن ولی دشمن جان ماست
بود دشمن و می نماید چو دوست | چو ماری که زهرش بود زیر پوست
دلش هرگرا با زبان نیست راست | سخن مختصر فعل و قولش خطاست
ز دشمن نیاید بجز دشمنی | مجو پاسکی صورت از گلخنی
ز بدخواه چشم نکوئی مدار | نجست آنچه جویان کس از زهرمار
بما گرچه اکنون جفا می کند | سپیندار کان از وفا می کند
از آنش بجنگ من آهنگ نیست | که او را بمن قوت جنگ نیست
درین کار تا خیر از آن می کند | که فرصت تقاضای آن می کند
بظاهر اگر لاف یاری زند | بباطن وی زخم کاری زند
نکوئی مدار از بد اندیش امید | کجا میوه بار آورد شاخ بید
ز خصم جفاجو مودت مخواه | که از شوره هرگز نروید گیاه
سپاهش که اکنون بود اندکی | مبادا اکنون ازان صد شود هر یکی
مکن مار را تا توانی رها | که گردد باندک زمان اژدها
توان بچهٔ شیر را دست بست | چو گردد قوی مشکل آید بدست
نهالش که اکنون بود فرش سای | بزودی درختی بود عرش سای
حذر کن که چون قطره یکجا شود | شود چشمه و چشمه دریا شود
بسوزان خس و خار از آن پیشتر | که پای دلت را زند نیشتر
عدو را بخوردی نه بیند کسی | که از خنجرش کشته گردد بسی
بخردی مبین سوی دشمن دلیر | که موری زند پنجه با نره شیر
مکن ناتوان و ضعیفش خیال | که از پشه پیلی خورد گوشمال
نگیرم اگر پیش آن سیل تیز | دهد عالمی را بباد ستیز

رسد عاقبت ملک را از زوال
فتد اختر بخت ما در وبال
چو شیران همان به که کاری کنیم
بشروان رویم و شکاری کنیم

بود تیغ من خونی بیدریغ
چرا خون دشمن نریزم به تیغ
چو تیغم برآرد علم ناگهان
بیکدم چو خورشید گیرد جهان

پس آنگه بمیدان عنان تاب شد
دل خصم ازو در درون آب شد
سمندش درآمد بجولان گری
روان شد زجا و لدل حیدری

باو همعنان از یمین و یسار
دلیران چابک عنان ده هزار
چو سلطان شروان خبردار گشت
که طوفان بدریا درآمد بدشت

مدارا که بود دشمن یکسو نهاد
بمیدان کین خاستن رو نهاد
سپاهی که با آن ستم کیش بود
ز پنجه هزارش عدد بیش بود

رسیدند لشکر بجای مصاف
فگندند از آن رخنه در کوه قاف
زمین و زمان گرد لشکر گرفت
جهان شکل صحرای محشر گرفت

صفیر و نفیر از ثریا گذشت
سر نیزه از عرش والا گذشت
کسی کو دم نای را گوش کرد
ز صور قیامت فراموش کرد

ز شمع فلک آتش افروختند
ملک را چو پروانه پر سوختند
ز گرد سواران در آن دشت کین
ندانست کس آسمان از زمین

چنان جست از نعل اسپان شرار
کزان بر فلک شد شهاب آشکار
سرافیل صور فنا در دمید
دم اندر دم نای محشر دمید

ز بس شیر پیلان آهنین تن شدند
وزان صف کین کوه آهن شده
ز تیر دلیران رستم کمان
زره پوش گشت از نجوم آسمان

بدست سپهر از خدنگ سپاه
سپر مانده و قبه اش قرص ماه
سنانهای خطی فتاد از هوا
بروی زمین چون خط استوا

ز خون دلیران زمین لاله رنگ
شگفته بهاری ز گلهای جنگ
ز تیغ ستم گشته دل چاک چاک
چو پاره صنوبر فتاده بخاک

ز بسیاری سروان ترک و تاز
زمین گشته بر آسمان سرفراز
ز بس کشته جا در بیابان نماند
ز تنگی جا در بدن جان نماند

باخر ز ناسازی روزگار
شد از هر دو لشکر تلف سی هزار
ز بیدادی چرخ بیدادجوی
ز شاه جهان بخت برتافت روی

حسینی گرفتار آل یزید
ز روی جفا و ستم شد شهید
ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

اگر جاودان یافتی کس حیات
بماندی بجان سرور کائنات
بملک فنا این جهان رهگذریست
در و هر زمان نوبت دیگریست

بهار حیات ارچه بس دلکشاست
خزان مماتش ولی در قفاست
ز دست اجل کس درین باغ نیست
که چون لاله اش بر جگر داغ نیست

ندارد وفا آسمان برین
چنین بوده و هست باشد چنین
سرای جهان خانهٔ ماتم است
بود ماتمی هر که در عالم است

بیا ساقی از جور عالم مپرس
بده جام و از شوکت جم مپرس
کمر بسته در کینه خواهی سپهر
تو بگذار و بردار آیین مهر

ازان پیش کاین دور گردون دون
کند ساغر عمر ما سرنگون
قدح نوش فرصت غنیمت شمار
که بی ما بسی بگذرد روزگار

جلوس فرمائی شهزادهٔ والااعتبار بر سریر آبائی

برین طاق فیروزه گون بزم جشن
فروزان شود طالع کوکبی

زنو غنچه بشگفد نوبهار | که عطرش معطر کند روزگار
چو پنهان شود قرص مه در نقاب | فروزان شود عالم از آفتاب

و بسبب خصومت افزائی شیروان شاه از تختگاه خود سفر نمائی و تدبیر لشکر پیرائی

چو شاهی به بندد ز آفاق رخت | دگر شهریاری نشیند بتخت
چو آن گلبن باغ صدق و صفا | شد آزرده از خار خار جفا
نهالیکه بود از گلستان او | شد آرایش باغ و بستان او
ز جای پدر ارجمندی گرفت | ز تاج وفا سر بلندی گرفت
اگر رفت در پرده سلطان روز | جهانگیر شد ماه عالم فروز
نهالیکه از باغ احسان شکست | ازو میوهٔ دلکش آمد بدست
شد از مشک سارا جهان عطرناک | اگر نافه بنود بکف زانچه باک
جهان را بکف گوهر شاهوار | چه غم گر نباید صدف در شمار
همای شد از اوج عزت پدید | گر زو عالمی را سعادت رسید
ز برج شرف سوزد آن آفتاب | که چشم جهان گشت ازو نوباب
تن مملکت را سر آمد پدید | سر ملک را افسر آمد پدید
مریدان اجداد او سر بسر | به بستند در خدمت او کمر
جبینش که آئینهٔ بخت بود | ازو فر شاهنشهی مینمود
خبر میدهد صبح عالم فروز | که خواهد گرفتن جهان نور روز
بهاری که خرم ازو کوه و در | ز خوبی بسالت رساند خبر
چو بینی بگلے آیدت در ضمیر | که روزی دهد میوهٔ دلپذیر
همی تابد از ماه نو همچو روز | که آخر شود بدر گیتی فروز
همان راه و رسم پدر تازه کرد | وزان گوش عالم پر آوازه کرد
بروز و بشب لشکر آراستی | وزان خصم را جان و دل کاستی
صف صوفیان بلند احترام | ستاره بفرمان بری صبح و شام
گرفته طریق سعادت همه | باو داده دست ارادت همه
بانذک زمان لشکری جمع کرد | دران انجمن خویش را شمع کرد
چو از کار شهزادهٔ جم سپاه | خبر یافت شروان شه کینه خواه
بران شد که کین آشکارا کند | بیکبار ترک مدارا کند
ازان قصهٔ شهزادهٔ کامگار | جلای وطن را نمود اختیار
برفت از سرش آرزوی فراغ | فتادش هوای سفر در دماغ
سفر گر نبودی سعادت فزای | نکردی پیمبر بمعراج جای
خضر از سفر یافت پایندگی | که آمد بسر چشمهٔ زندگی
مسیح از سفر بر فلک جا گرفت | ز سطح ثری تا ثریا گرفت
نکردی فلک سیر اگر چون زمین | نگشتی سرافراز عالم برین
بیکجا اگر ماندی آب زلال | بزودی کمالش پذیرد زوال
درختیکه هرگز نخیزد ز جای | ز جور تبر افتد آخر ز پای
بغیر از سفر کار و بارش نبود | چو عمری گرامی قرارش نبود
ز بیم مخالف بیکجا دو روز | نبودی چو خورشید عالم فروز
بهر دم رسیدی گروهی دگر | وز ایشان جهان از شکوهی دگر
همه خدمتش را بجان خواستی | زبان را به بیعت بر آراستی
نهان کوس فرمان گزاری بدے | دم از شاهی و شهریاری زدے
برد از دلیران هر کشورے | بانذک زمان جمع شد لشکرے

درآمد ز بسیاری لشکرش
تمنای شاهنشهی در سرش
بیا ساقی آن ساغر خرمی
که خاصیت او بود بی غمی

بده وز غم روزگارم مپرس
بلالم نگر وز خمارم مپرس
مغنی ز زلف پریشان دلم
ز نارت بود عقده مشکلم

ز بهر دلم پرده ساز کن
ز مضراب آن عقده را باز کن

در صفت بهار و مجلس آراستن شاه عالمیان و نوروز و چشم آن دنیا خواقین نصرت یاب تسخیر مملکت جهان

بدین گونه آرای این بوستان
گل افشاند در مجلس دوستان

که چون فصل دی رفت و نوروز شد
هوای چنین خاطر افروز شد
نشستند گلها بتخت چمن
چمن را شد آراسته انجمن

چمن شد بهشت و در و جوی شیر
ز عکس سمن آب صافی ضمیر
چمن خرم و تازه شد از سحاب
بود آسمان از زمین در حجاب

سهی سرو از آب درخشندگی
بود خضر سرچشمه زندگی
چراغی گل افروخته از نسیم
وزان شاخ گل گشته نخل کلیم

که از غنچه لاله رخشان شده
وزان کان لعل بدخشان شده
صنوبر زده شانه گیسوی خویش
کشیده دلی عالمی سوی خویش

سر جعد سنبل پریشان شده
چو زلف بتان آفت جان شده
عیان شاخ از آب صافی ضمیر
چو قد بتان در لباس حریر

گشاده سر نافه را مشک بید
شده بید را تازه نخل امید
بود غنچه را یاسمین دلپذیر
که طفل ست بستان و لب پر ز شیر

عیان صورت گل در آب زلال
چو دیبای هندی و عنقای آل
شده آب از عکس غنچه حباب
ولیکن حبابی نگون زیر آب

بفصل چنین شاه فرخ سرشت
برآراست بزمی چو باغ بهشت
محبان پاکیزه دل را تمام
نشانید بر مسند احترام

ز دریای لب ریخت در خوشاب
که ای نامداران مالک رقاب
بهارست و نوروز عشرت فزای
بجنبید شاه کواکب ز جای

بطبل و علم آمد از ماه و مهر
بمیدان کین شهسوار سپهر
ز برق درخشان و بارنده میغ
فضای فلک شد پر از تیر و تیغ

فرو ریخت تیر تگرگ آسمان
ز قوس قزح کرده زه بر کمان
فرو کوفت رعد از افق کوس جنگ
بجنبش درآمد سپهر دورنگ

بجنگ سپهر از پی ترکتاز
شد از نجم ثاقب فلک نیزه باز
چنان زیر جوشش نهان شد سپهر
که جز دیده ننمودش از ماه و مهر

ز اوج فلک تیر باران سحاب
ز سهمش سپردار سبز از حباب
ز خیل بهاران برآمد خروش
ز نیلوفر آمد چمن جبه پوش

در آیینه شد عکس پیکان آشکار
شده خنجر و برگ او آبدار
ریاحین برآراسته لشکرش
سپر شد گل و قبه نیلوفرش

برآنم که من هم درین نوبهار
گشایم در فتنه و کارزار
خیال جهانگیریم در سرست
مرا در سر اندیشه افسرست

دلم را ز اندیشه کارزار
نباشد تمنای باغ و بهار
صف کین مرا طرف گلشن بسست
چو گل غنچه ام خود و جوشن بسست

خدنگم نهالی بود دلپذیر
نهال مرا غنچه پیکان تیر
بود سوسن باغ من تیغ کین
سپرهاست گلگون گل آتشین

علمهای آلم بود لاله زار … چمنهای دلکش صف گیرودار

بود شیههٔ بادپایم بگوش … به از نغمهٔ بلبل پرخروش

از آنست نیلوفرم دلگشای … که بر صورت طبل بازست و نای

زره پیش چشمم گه کارزار … بود خوشتر از چشم جادوی یار

از آنم سگ آهوی چشم یار … که مانند مژگان خنجر گزار

بگیسوی مشکین یارم چه کار … بود پرچمم طوق من مشکبار

ندارد سرم تاج زرین هوس … مرا خود فولاد من تاج بس

کمندم که چون زلف جانان بود … چو مو بر خود از کینه پیچان بود

نه تیرم بود از پر آراسته … که از کینه مو بر تن خواسته

سپهرم ز نصرت دهد آگهی … که سازم جهان از دشمن تهی

ز آل پیمبر منم یادگار … منم اختر برج هشت و چهار

منم غنچهٔ باغ شاهنشهی … منم سرو بستان فرماندهی

ز من دیده آیین دولت نوی … مرا میرسد دعوی خسروی

خدنگم که فرخنده عادت بود … نمودار سهم سعادت بود

رود در رکاب من افراسیاب … که حلقه بگوشش کنم از رکاب

شود کوه اگر روی تن در ستیز … زنم بر سرش برقع سان تیغ تیز

ز گرز گران سنگ بیدادگر … کنم تیغ او را جدا از کمر

بمیدان اگر برکشد برکمین … بجولان زند دست کین بر زمین

تزلزل درآید بگاو زمین … غبارش رساند بچرخ برین

دلم میشد سوی شروان نخست … که آید سنانم ز دشمن درست

ز برقش فتد رخنه در تیغ کوه … چو طور از تجلی شود بی شکوه

دل از صحن گلزار آمد بتنگ … مرا دل گشاید ز میدان جنگ

نهالی بود نیزه ام نازنین … ز لاولای آتش گل آتشین

خم زلف یارم نباشد پسند … پسندم بود حلقهای کمند

بشکل کمان مائل آمد دلم … بابروی خوبان از آن مائلم

مرا جوشن آمد لباس حریر … بود از لباس حریرم گزیر

سپر گشت بالش مرا زیر سر … سرم را ببالین چه حاجت دگر

کمانم بود فتنه را در کمین … از آن کرده خم قامت نازنین

برآورد سر همچو مار دو سر … سنانم سر فتنه دارد دگر

چنین خواهم از بخشش کردگار … که با من شود دولت و بخت یار

ستانم ز شاهان عالم خراج … دهم ملت احمدی را رواج

گل گلشن آل پیغمبرم … جگرگوشهٔ حیدر صفدرم

صف آرای میدان شاهی منم … سزاوار ظل الهی منم

بود تیغ من آفتاب زمین … که روی زمینش بود در نگین

سنان گر کشد روی تن بی دریغ … چو پرکار سازم دو نیمش بتیغ

کنم کاسه فرق اسفندیار … ز خونش پر از بادهٔ خوشگوار

زنم آنچنان تیغ کینش بفرق … که تیرک زند بر سر از خویش برق

کمند شکوهم بهنگام جنگ … سمندی چو کوهم بصد فرسنگ

درآرد سر شیر گردون به بند … کشد بر زمینش ز چرخ بلند

سخن اینکه از سر چه دارم هوس … تماشای روی زمین ست و بس

اگر شاه شروان شود کوه قاف … چو سازم علم تیغ خارا شگاف

ز میدان کین خون بمیدان کین … کنم کان لعل بدخشان زمین

درخشان کنم تیغ خونریز را / کنم جلوه گه تخت تبریز را
کمند ار کشد رستم دیوبند / کنم حلقه در گوش او از کمند

اگر در طریق ادب نامراد / بپایم نساید رخ انقیاد
سرش را شوم از سنان چاره ساز / وزان بر جبانش کنم سرفراز

سپاهی در آرم بملک عراق / عدو را دهم مژده بذ افراق
با آهنگ جولان نوائی زنم / سپاهانیان را صلائی زنم

که تا زنده رودش بغرندگی / زمینم شود چشمهٔ زندگی
عراق و عجم چون مسخر کنم / سری باز عراق و عرب بر کنم

چو موسی شوم مصریان را دلیل / کشم خصم را جامه در آب نیل
گشایم در کین و بیداد را / پر از خون کنم شط بغداد را

کنم اژدر نیزه را آشکار / ز فرعونیان کش بر آرم دمار
پی صید ماهی در آن ترکتاز / ز عکس زره ها کنم دام باز

ز گیسوی طوق ثریا اساس / دهم بهر آسان آبی قطاس
وز آنجا کنم سوی کرچی خرام / سگ خود کنم کرچیان را تمام

ز بهر مکافات خون حسین ع / بسر حد چین آورم شور و شین
ز گرد دلیران سپهر احتشام / کنم روز شامی سیه همچو شام

پس از کارسازی آن مرز و بوم / سپاهی در آرم در اقصای روم
قدم بر سریر سکندر نهم / علم بر سر قصر قیصر نهم

سر روم و زنگ سلطانیم / که امروز اسکندر ثانیم
بجنبش در آرم محیط ستیز / شوم بر سر زنگیان موج ریز

بگردون رسانم غبار سپاه / کنم کوکب بخت زنگی سیاه
چو آن وحشیان را بدام آورم / بسوی خراسان خرام آورم

سمرقند را غیرت چین کنم / جبین مخالف پر از چین کنم
شکاری فگنم فرق خاقان چین / اگر فورش راهم نسازد جبین

گر از سر نسازد تهی افسرش / تهی سازم از فکر شاهی سرش
چو چینیم در آید بزیر نگین / کنم صید مشکین غزالان چین

چو عشقم از آنجا شود رهنمای / دهم آن مشکین خطان ختای
چو از گل تهی سازم آن بوستان / کنم جلوه گه ملک هندوستان

بدریا زنم خیمه همچون حباب / عیان سازم از موج آتش طناب
محیط از سپه در تزلزل کشم / ز پشت نهنگان بره پل کشم

ز پیکان بقصد نهنگان آب / کنم بحر هندوستان پر حباب
بجولان کشتی کشم بادپای / کنم موج آبی چو خورشید جای

ز نعل ستوران آهو شکار / کنم گوش ماهی پر از گوشوار
ز دریای جوشان بر آرم خروش / ز شکل حبابش در آرم بجوش

عدو را دهم جان بباد ستیز / در آرم بخیل غلامان گریز
بتاراج و غارت برم رخت شان / کنم سرنگون چهره شان بخت شان

شه هند را زان پراگندگی / بگوش افگنم حلقهٔ بندگی
کشم فیل بدخواه را در کمند / کمند آرم و سازمش فیل بند

ز سنگ تفنگ فیلبان از ذلیل / کنم روز کین همچو اصحاب فیل
بطوطی وشی همزبانی کنم / شکر ریزم و در فشانی کنم

معنم خانه را در آرم ز پای / شوم بت شکن چون خلیل خدای
کنم کاخ دین را بنای متین / کنم منکران را دلالت بدین

چو از روشنائی شوم بهره یاب / چو خضر آورم سوی ظلمت شتاب
می از چشمهٔ زندگانی کشم / وزان شربت جاودانی کشم
بمن گر کند بخت و دولت قران / بگیرم جهان را کران تا کران
ورم ملک و دولت نیفتد بدست / من و سرنوشت ازل هرچه هست
بر آمد خروش و صدا زان گروه / که ای پشت ما از تو شکوهت بکوه
چه دولت که آن در سر شاه نیست / گدا این سر خاک درگاه نیست
تو آن سایه بر زمین از خدای / که دارد دران سایه منزل همای
چه فرقیکه آن خاک پای تو نیست / چه جانیکه بهر فدای تو نیست
اشارت ز تو کین گزاری ز ما / بشارت ز تو جان سپاری ز ما
عدوی تو گر کوه ار بود در ستیز / ز بیمش بسر همچو خور تیغ تیز
بچشم بد ار بیندت آفتاب / بچشمش نگه شد سیل آتش شهاب
عدو بیت رسد گر بچرخ بلند / بگردن شود تار مهرش کمند
چه پیکار باید عدو را دو سر / گر از خط حکمت نهد پا بدر
ترا رای پیرست و بخت جوان / چنین کارها در جوانی توان
فرود آی گو پیر چرخ از سریر / که شد نوجوانی چنین تخت گیر
زند همتت خصم را بر زمین / اگر جا کند بر سپهر برین
نداری تو چون همت از ما دریغ / دریغ از چه داریم ما سر ز تیغ
نداریم اندیشه از کارزار / نهی ما و تقدیر پروردگار
براه تو داریم سر از قدم / نداریم از راه کین پای کم
همه رو براه رضایت کنم / روان جان شیرین فدایت کنم
پس آنگه ز بیعت لب آراستند / زمین بوسه دادند و برخاستند
بیا ساقیا ساغر می بیار / بهارست و می خوش بود در بهار
بکف لاله جامی طرب یافته / بگلگشت صحرا عنان تافته
بیا تا تماشای صحرا کنیم / بصحرا رویم و تماشا کنیم

نامه نوشتن شاه عالمیان بوالی گیلان در باب غنیمت بجا شمردن و توجه نمودن بجانب آن ملک با سپاه گران

تماشای گلشن بهاران خوش است / بهاران بدیدار یاران خوش است
گهرسنج این صفحهٔ دلنواز / چنین نامه مشورت کرد باز
که چون شاه عالم بهاران نهاد / که آتش زند خصم را در نهاد
بوالی گیلان فرستاد کس / که دارم تماشای عالم هوس
بود بعد ازین سیم سردار و گیر / خیال ظفر بود دور ضمیر
منم شمع وار از جهان ره شسته / چو هندی مخل ظهور رنگست
بر آنم که کشورستانی کنم / بفتح و ظفر همعنانی کنم
کنم زنده آیین و نام پدر / ز دشمن کشم انتقام پدر
ظفر یاور و بخت یار منست / بروز چنین وقت کار منست
بد اندیش من گر بود روئین تن / شود آب اگر بشنود نام من
سکندر اگر بیندم روز جنگ / سپر سازد آیینه را بی درنگ
مهی سر علم شد مرا قرص مهر / که سازد سر عزتش بر سپهر
تو هم کن درین قصه ام یاوری / بگردان عنان از ره داوری
چو والی گیلان خبردار شد / ازین قصه روزش شب تار شد
پس از حیرت و اضطراب تمام / بشاه جهان کرد زینسان پیام
که زنهار ازین داوری زینهار / عنان از ره این هوس باز دار

تامل درین داوری پیشه کن ‏ ز انجام کار خود اندیشه کن

تو ولی از پدر این زمان یادگار ‏ بذات تو دائم زما افتخار

حذر کن که گیتی وفادار نیست ‏ تو طفلی ترا وقت این کار نیست

شود ذره ات بعد ازین آفتاب ‏ برو کی شود چشمه دریای آب

بود سال عمر ترا نوبهار ‏ نهال تو خواهد شدن میوه دار

هنوزت بود صبح عالم فروز ‏ نشاید چنین کار عاجز بروز

عنان از طریق صبوری متاب ‏ که خون بعد عمری شود مشکناب

مکن این هوس تا شود وقت کار ‏ نیابی سمن جز بفصل بهار

چو از قطره لطف صدف پر شود ‏ محل تا نیاید کجا در شود

چو آمد ترا نخل دولت به بار ‏ بکامی ز بارش مبر زینهار

ز بیداد این آسمان کهن ‏ مشو ایمن و ترک این کار کن

نیاید سخنهای آن نامدار ‏ پسند شهنشاه عالم مدار

بسویش دگربار پیغام داد ‏ که ای از تو کار جهان را گشاد

چو آمد ز غیبم نوید ظهور ‏ نه بینم ز تاخیر آن جز قصور

کنونم که صبح سعادت دمید ‏ بفر داوران کی توانم رسید

ترا امید هد فرصت روزگار ‏ عنان تاب و فرصت غنیمت شمار

که از نافه ناید برون مشکناب ‏ دماغ جهان کی شود بهره یاب

مکن منع ازین کار و بازم مدار ‏ کسی چون کند منع شیر از شکار

ز رفتن بود منع من ناصواب ‏ که باشد سفر لازم آفتاب

ز پرواز اگر کس کند منع باز ‏ تو شاید که داری مرا نیز باز

نباشد مرا زین سفر چاره ‏ چه سازم ندارم دگر چاره

هنوز این خیال من از صد یکیست ‏ ز فکری که من کرده ام اندکیست

مبادا که شروان شده کینه کوش ‏ دگرباره آید چو دریا بجوش

بیکبار ترک مدارا کند ‏ نفاق کهن آشکارا کند

صلاح آن بود کاندرین نوبهار ‏ ستانم عنان از ره کارزار

ازو پیش کوبم در کینه را ‏ که نبود بدل دست پیشینه را

ازان پیشتر کش رسد سر بدست ‏ که تیری بقصدم در آرد بشست

چو والی گیلان شنید این خطاب ‏ چنین داد فرمان شه را جواب

که ای آفتاب زمان و زمین ‏ ترا آسمان و زمین زیر نگین

ترا گر بود طالع و بخت یار ‏ بکام تو آخر رود روزگار

ز دولت بود طالعت را اثر ‏ تو بنشین که او خود در آید ز در

نشاید دری فتنه و کارزار ‏ گشاید که در بند وقتست کار

صبوری شعار سلاطین بود ‏ که تعجیل کار شیاطین بود

نیابد کسی زندگانی دو بار ‏ حیات و جوانی غنیمت شمار

مرو در دم اژدهای دمان ‏ مزن رخنه در کار امن و امان

تو بدخواه خود را بدوران سپار ‏ که دوران سزایش کند در کنار

برآشفت ازان شاه گردون جناب ‏ برآراست لب در خطاب و عتاب

که نبود طمع از توام یاوری ‏ چرا عذر بیهوده پیش آوری

نباشد بیاری خلقم نیاز ‏ مرا لطف بیچون بود کارساز

گرم نیست خیل و حشم زان چه غم ‏ ننازند شیران بخیل و حشم

برآنم که تنها چو غرنده شیر ‏ به سرپنجه گیرم جهان را دلیر

بیک تیغ چون آفتاب بلند ‏ ز تسخیر عالم شوم بهره مند

تو و چیست زرین هوادار من | مددگار من تیغ خونخوار من
ز طالع شود کار اگر استوار | ولیکن بود سعی و کوشش بکار
ز زور گر بود بحر امواج پر | بکوشش ز دریا توان یافت در
مرا خون شد از جور اعدا جگر | ندارد دلم تاب اینها دگر
بدل تا در این هوس سفته ام | بیکبارگی ترک سر گفته ام
کسی که تواند سوی گنج برد | که بتواند از اژدها رنج برد
بدشمن طریق مدارا نکوست | که شاید که روزی شود یار و دوست
ولیکن ازین کار نا امید | نیاید وفا چون گل از شاخ بید
ز انجام کارم خبر داده اند | ز غیبم نوید ظفر داده اند
مرا امید فتح و نصرت ز غیب | ز غیب آنچه آید کسی را چه عیب
چو والی گیلان شنید این جواب | پشیمان شد از گفته ناصواب
باو معذرت نامه ساز کرد | جهان را گهر ریز این راز کرد
که دانست مهر فلک سرفراز | که ساید بپای تو روی نیاز
که ای آفتاب سپهر وقار | هواخواه مهر فلک ذره وار
تو شاه جهان و منت بنده ام | بتسلیم خدمت سر افگنده ام
بجان بنده ام وز دولت دوستدار | ز تقصیر خدمت ولی شرمسار
ترا در کمان تیر تدبیر باد | مرادت موافق بتقدیر باد
کنیم تا ز حکم تو تابم عنان | که گویم چنین کن ترا یا چنان
اگر منع ازان سعی نمودم ترا | دران شیوه می آزمودم ترا
چو دیدم یقینت درین داوری | که باشم که پیچم سر از یاوری
چنین کارها ناید از دست کس | نه کار تو این کار غیب است و بس
کرم سر رود در سر کار تو | درین کار باشم بجان یار تو
بشارت کنم نقد جانی که هست | بجا آورم هرچه آید ز دست
براه وفا جانسپاری کنم | وفای ترا حق گزاری کنم
بکن هرچه خواهی خدا یار تو | خدا باد یاور نگهدار تو
پس آنگه بنزدش فرستاد چست | سپ و سلاح آنچه بودش ز دست
بسی عذر تقصیر پیشینه خواست | که فرمان و حکم تو بر جان ماست
من و شیوه بندگی بعد ازین | چو خواهی جهان چون نباشم چنین
چو آمد بفرمان شهی شیر دل | ازان حجت راه وی شد سجل
سکندر نشان شاه گردون فراز | باهنگ یاجوج شد سرفراز
ز دریای لشکر بر آمد غریو | سلیمان روان شد بتسخیر دیو
بر فرق گردن کشان بر فلک | سپاهیش خیل خیل از ملک
ز زنگین علمهای شاه جهان | شده در حجاب اطلس آسمان
گرفت از سر کینه در دست تیغ | عیان گشته برق درخشان ز میغ
از انجا بطبل و علم شد روان | سه سر کوه آن دره کابش روان
بقطع منازل نمودی شتاب | بروز و بشب چون سپهر آفتاب
ستوران شان تند و سرکش همه | ز گرمی چو برق آب و آتش همه
سوی پاکده جلوه آغاز کرد | همای ظفر عزم پرواز کرد
چو افتاد در پاکده شاه راه | بساط زمین شد همه شاه راه
شد آن نازنین منزل جان بهشت | زمین قدومش چو خرم بهشت
بجنبید از انجا بخیل و سپاه | چو خورشید شد طارمش جلوه گاه
سوی اردویل آنگهی اندرخشش | ز ارواح اجداد خود یافت بخشش

بسوی مزار پدر جلوه ساز / دران کعبه آور در روی نیاز
بر اطراف آن قصر رفت بی مصاف / ملک در دعا و فلک در طواف
زده کنگرش پنجه در طاق عرش / زگلدسته هایش حمل ساق عرش
در مصحف از بهر امن و امان / بود مصحف از لوح در آسمان
سپهر آمدش قبهٔ بارگاه / دو قندیل رخشنده خورشید و ماه
در کعبه وصفش بگر گوش کرد / که چون حیدر حلقه در گوش کرد
دران کعبه گر مولد حیدر ست / درین مدفن حیدر دیگر ست
بر ایوان او بهر دفع گزند / در آویخته عقد پروین سپند
از انجا بشیروان عنان تاب شد / وزان زهرهٔ شیر چرخ آب شد
بیا ساقی آن جام کاوس را / که از دل برد فکر ناموس را
بمن ده که چون تعبه از نقل و جام / حرام ست بر عاشقان ننگ و نام
بیا مطربا خوش کن آهنگ را / زرگهای جان تار کن چنگ را
بیک نغمه جان و دلم تازه کن / وزان گوش گیتی پرآوازه کن

محاربه کردن گیتی پناه فلک بارگاه بشیروان شاه و کشته شدن او باخیل و سپاه

چو بگرفت دارای گردون سپهر / جهان را بتیغ جهانسوز مهر
به تخت افق شاه انجم نشست / وزو بر سپاه شب آمد شکست
بجنبید دریای لشکر ز جای / بحکم جهانگیر کشورکشای
چو صور قیامت صفیر نفیر / برون برد هوش از سر چرخ پیر
تنجک بر دهل فتنه بنیاد کرد / دهل دست بر سر زد و داد کرد
علمها چو خوبان قد آراستند / بنظارهٔ جنگ برخاستند
شد از پرچم طاق عالی اساس / عنان ابلق آسمان را قطاس
بهر سر علم بر فلک سرفراز / جلاجل دف زهره را کرد ساز
زجولان شیران دران دشت کین / تزلزل در آمد بگاو زمین
تفنگ زنده فیلان جنگی بدست / بخرطوم در جلوه فیلان مست
بآهنگ کین شاه خورشید رای / بجنبید گردون در آمد زجای
چو کوهی به پشت نگاور نشست / چو کوهی که بر باد صرصر نشست
اتاقه بسر نخل جان پرورش / چو شاخ گلے بلبلی بر سرش
گرفته سلاطین رکابش بناز / چو در حلقهٔ کعبه دست نیاز
برآراست لشکر بجولان گری / پر و بال زد بادشاه پری
روان گشت لشکر بفر و شکوه / چو فیل دمان از دماوند کوه
زره پوش ترکان خنجر گذار / چو چشمان شوخی و مردم شکار
یلان غرق آهن زسر تا بپای / چو صورت که گیرد در آیینه جای
بهر سر علم از قمر برده گوی / چو خورشید آیینه شد دو روی
بصیقل کمان قزح بیدرنگ / زآیینهٔ سر علم برده زنگ
همه پرچم طوق دلها پسند / چو گیسوی خوبان بالا بلند
سپرهای گلگون بکف فوج فوج / نهنگان گرداب خونریز موج
نهان زیر جوشن یلان سر بسر / قفسهای مرغان دران جلوه گر
تبرزین آهن سپرهاے زر / هلالی بدست آفتابی بسر
یکی بسته ترکش پی نام و ننگ / که نتوان تهی کرد پهلو ز جنگ
زبر دیگرے افسر آراسته / عقابی شکاری پر آراسته
یکی از کمان دیگری تیغ تیز / چو ابروی چشمان جست در ستیز

یلان باکمرهای لعل از شکوه | شد از لاله رنگین کمرهای کوه
بسی چرخ بکمانهای رستم بلند | ز شکل مه سر علم در بلند
فلک کام از شقه‌ها زیورش | چو طاوس قوس قزح شهپرش
بهین سپاهش شد آراسته | ز خیل هزبران نوخاسته
چو سد سکندر یسار سپاه | ز رومی نژادان آهن کلاه
ز گیلانیان قلب لشکر قوی | برافراخته رایت خسروی
هزاران صف آراسته از شیر نر | که در بیشه شد زان هراسان هزبر
ستاده از عقب شاه رستم مصاف | که هیبت از قفای جهان کوه قاف
سوار و پیاده در آن عرصه گاه | چو صفهای شطرنج در پیش شاه
ز سوی دگر خصم فولاد چنگ | بیاراست لشکر باهنگ جنگ
بجنبید از جا بصد کر و فر | ز فر نفیرش شد افلاک کر
چنان نای گیتی ز بس باد برد | که صور سرافیل را باد برد
ز گردی که بر چرخ رودار شد | بر و برج خاکی نمودار شد
بروی زمین تار سید از سپهر | ره از گرد صد بار گم کرد مهر
ز نعل آتش افشان ستوران چو آب | ز گرمی آتش همه پای کوب
روان از گلگون سنان سر بلند | شفق از زمین نیزه داران بلند
قراول ز شروانیان گرد ساز | بصد تندروان فرستاد باز
ببینش ز یعقوبیان استوار | برآراست از خیل کرجی بسیار
بسازی نهادند رو در مصاف | که افتاد از آن لرزه در کوه قاف
دو کوه از دو لشکر نمودار گشت | بجنبید کوه و بلرزید دشت
ز جولان شیران در آن سلسله | در آمد بهفت آسمان زلزله
ز سم ستور و نگرد سوار | ستاد و فتاد آسمان در غبار
زره پوش گردان گردن شکوه | دو دریای آهن دو البرز کوه
ز بسیاری لشکر بی حساب | گران شد زمین و فرو شد بآب
ز ابر تفنگ برق جستن گرفت | وزان برق آتش گسستن گرفت
ز ابروی خوبان کمان یاد کرد | ز هر گوشه فتنه بنیاد کرد
روان ناوک فتنه از هر کنار | بتاراج ترکان چو مژگان یار
سپرها لبالب بخون متصل | چو داماان عشاق پر خون دل
ز نار تفنگ مهره شد آشکار | وزان سقف مهر فلک مهره وار
زره سر بسر مایهٔ ابتلا | چو زلف بتان گشته دام بلا
کمند از کمین فتنه جویان شده | چو گیسوی یار آفت جان شده
سپهر از غبار یکه انگیختند | چو غربال گرد فنا بیختند
گذشتی ز خود و زره تیغ تیز | چو سوزن که سر زند از حریر
سنانها نهال صنوبر شده | چو باره صنوبر جدا از سر شده
ز والا سنان رشک گلزارها | بر آورده گلها سر از خارها
ز پیکان نهان رنج بسیار داشت | چو غنچه که از خار آزار داشت
ز برق تفنگ سبزه روشن شده | تفنگ نخل وادی ایمن شده
هژبر زمان شاه رستم شکوه | بگرمی چو برق و بتمکین چو کوه
علم در کفش تیغ زهر آبدار | چو در دست شیر خدا ذوالفقار
اتا خفه فرق شه کامیاب | چو بدر الف بر سر آفتاب
پراگنده کرد از یسار و یمین | صف دشمنان را بشمشیر کین
پریشان شد آن خیل از آن ستیز | در آمد بخیل گمبوته گریز

زشیران بر آهن شود کار تنگ — ز نخچیر ناید مصاف پلنگ
بکف تیغ کین شاه خورشید قدر — چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر
ز تیغش همه جا علم شد مصاف — چو زانگشت احمد قمر در شکاف
زره را ز خون ریختن پیچ و تاب — همین گشت در حلقه چشم آب
سواران زره بر بدن لخت لخت — فتادند از سایه ها چون درخت
ز بس جان و تن بر زمین و فلک — جهان تنگ بر آدمی و ملک
چو دانست شروان تهی پر ستیز — که آورد و لشکرش در گریز
بخیل و سپاهی چو غرنده شیر — بمیدان شیران در آمد دلیر
نهنگان جوشن قبا فوج فوج — بهم متصل گشته مانند موج
اتاقه بسر سایه گستر همه — باهنگ کین فتنه در سر همه
دگرباره شیران شروان مصاف — صفی برکشیدند چون کوه قاف
رسیدند جنگ آوران خیل خیل — شد از قطرهای پراگنده خیل
ز دندان هژبران رستم کمان — بیکباره بر قول شاه زمان
بفرّ و شکوهی رسیدان آن شکوه — که از هم فرو ریخت البرز کوه
بلرزید گیتی ز بیم سمند — درافتاد از پا سپهر بلند
چو شه دید کان اژدهای دمان — فگند آتش اندر زمین و زمان
بفرسود تا از یمین و یسار — بیکبار شیران دشمن شکار
بگرز و کمند و سنان تاختند — شکستند و بستند و انداختند
شد از گرزشش پهلوی هفت جوش — تهی فرق نه چرخ از عقد و هوش
سنانها ز هم فتنه انگیزتر — ز مژگان کافر دلان تیزتر
گهرهای زرین ز خون لاله گون — چو برقی که باران او بود خون
جرسهای رویین زبان چاک چاک — درافتاد چون لاله بر روی خاک
جهان بحر خون و در روز انقلاب — فرو رفته گوی زمین چون حباب
ز گرد ار گشتی گران چرخ گون — برون بردی از عالمی سیل خون
یکی ناامید از جوانی شده — یکی سیر از زندگانی شده
شد از تیرگی خون هر ناامید — چمنهای کین سر بسر سرخ بید
رکاب ستوران راه آزمای — درافتاده گشته خلخال پای
شده پرچم طوقهای بلند — زمین سای همچون قطاس سمند
ز خون نعل اسپ اندران انجمن — نگینی درست از عقیق یمن
تهی مشت آن و ز گرز درشت — همان کار گرز گران کرد مشت
زمین فلک غرقه در خون و خاک — زمین لاله گون آسمان گردناک
تفک همچو ماران مرده ز قهر — فرو مانده با وی پی مهره زهر
نگون سر علم از تباهی همه — شده حلقه گوش ماهی همه
فتاده کمانها در آن ترک و تاز — ز چله چو قوس قزح بی نیاز
یکی جوشن افگنده بهر گریز — چو آتش ز آهن برون جسته تیز
فتاده ز دستان یکی را کمند — وزان پای دیگر فتاده به بند
فتاده بخاک آن دگر یک هلاک — بسی آرزو برده با خود بخاک
دگر را تمنای فرزند و زن — بخواری فگنده در آن انجمن
سپاه مخالف در آن رستخیز — بیکبار کردند عزم گریز
گرفتار شد شاه شروان اساس — بکلی ز کینه دلی پر هراس
کسی کاید از جان شیرین بسیر — بمیدان شیران در آید دلیر
چو پروانه پر زد بنزدیک شمع — بسوزد پر و بال خود پیش جمع

چنین ست رسم فلک ماه و سال
که بعد از کمالت رساند زوال

ندارد وفا عز و جاهش بسی
همیشه نگردد بکام کسی

نهالی که سازد بهارش بلند
ز باد خزانش رساند گزند

بیا ساقی آن ساغر غم ده بدست
کزو بر سپاه غم آرم شکست

که دوران شراب ستم میدهد
دلم را گرداب غم میدهد

مغنی بیا ساز کن چنگ را
بیغمای غم زن ره تنگ را

که در دفع خیل غمم در نظر
درآمد سر جام زر خود ز ر

کشایندهٔ این حصار بلند
برآورد ازین گونه زرین کمند

توجه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیروانست و مسخر کردن آن

که جمشید فر شاه رستم ستیز
چو آورد در خیل دشمن گریز

حصاری دران ملک بود استوار
که زد طعنه بر طاق نیلی حصار

گریزان ز خیل ظفر دستگاه
بدان قلعه بردند جمعی پناه

دران قلعه رفتند اندیشناک
چو بهرام هر کینه در برج خاک

مگر قلعه بر کوه فرهاد بود
اساس وی از سنگ بنیاد بود

چو سد سکندر بنا آهنش
فلک سنگی افتاد بر دامنش

چو اندیشهٔ اهل همت بلند
ازو کوته اندیشه های کمند

زحل کرده در خاکریزش نگاه
ز خورشیدش افتاده از سر کلاه

ازان تا لب خندقش بیگمان
بود از زمین فرق تا آسمان

ازانجا قدم هر که بالا نهاد
در اول قدم بر فلک پا نهاد

فصیلش گذشته ز هفت آسمان
بتحت الثری خندقش توامان

یکی برف از یکه فهر بلند
برو ره نیابد بچندین کمند

یکی در نشیبی که گاو زمین
نمودی چو ثور از سپهر برین

بگردش کنند نسر طائر طواف
چو سیمرغ پیرامن کوه قاف

بروجش بدعوی زبان کرده باز
سخن کرد با کنگر عرش ناز

بنایش بود طاق گردان سپهر
دو روزن ز دیوار او ماه و مهر

لب خندقش آستان عدم
ازو تا بملک عدم یکقدم

ز بسیاری عمق وی از سپهر
نیفتد درو پرتو ماه و مهر

رواق فلک طاق دروازه اش
بعرش برین رفته آوازه اش

چه طاقی که تزیین آفاق بود
چو قوس قزح در جهان طاق بود

بنا بس چو دلهای سنگین دلان
درش بسته چون خانهٔ بدغلان

برآورده خورشید تابنده سر
ازان قلعه چون قبه های سپهر

کمانهای رستم دلان زمان
نمایان چو قوس قزح ز آسمان

اشاقه سر از برجها بر زده
ملک بر فراز فلک پر زده

سپاه ظفر یار نصرت شعار
دویدند پیرامن آن حصار

چو این مشعل عالم افروز مهر
در افتاده از قلعه گاه سپهر

خدیو جهان شاه عالم پناه
چنین داد فرمان که خیل و سپاه

شوند از جوانب مشاعل فروز
نجنبد کس از جای خود تا بروز

بران قلعه چشم یلان زمان
چو دست دعا بر در آسمان

چو کوکب پی پاس از هر کنار
بسی دیده بر روزن آن حصار

ببالای آن قلعه مشعل دوان
چو بر آسمان انجم ثاقب دوان

چو صبح از میان تیغ کین بر کشید
بدام اثر در شام را در کشید

بطبل و علم شاه گردون سریر / بر آمد بر این قلعه دلپذیر
گرفتند گردان سپرها بچنگ / ز هر سو گشادند درهای جنگ
خروش تفک از ثریا گذشت / سپرها نگشت از سپرها گذشت
برافروخت رعد آتش کارزار / پر آتش شد از سنگ آتش حصار
تفنگ همچو رعد بهاران رسید / ز دود ابر و از سنگ باران رسید
مشبک بشد از خدنگ سپاه / چو از انجم این نیلگون بارگاه
شدند اهل آن قلعه زار و ذلیل / ز سنگ تفنگ همچو اصحاب فیل
ز بس در هوا گرد میدان جنگ / نه بر رفت تیر و نه افتاد سنگ
فلک کرده در کینه خواهی هجوم / فلاخن زمه کرده سنگ از نجوم
ز بس سنگ رعد اندران کارزار / چو لاله شده رخنه ها در حصار
ز نیرنگ بر چرخ گردان شده / ز انجم فلک پر ز پیکان شده
ز دیوار و در سنگ کین آمده / بلا از آسمان بر زمین آمده
بر آورده سر اژدهای کمند / که شیر فلک را در آرد به بند
فگند از سر کین یکی سنگ جنگ / که خاک عدو را بر آید بسنگ
فلاخن یکی دیگر از پنجه ساخت / بسنگ ستم خصم را رنجه ساخت
ز هر سو یکی قامت افراخته / ز دوش و کتف نردبان ساخته
یکی تا نخستش خسته دیوار جنگ / چو از تیشهٔ کوهکن خاره سنگ
دران برج خصم از تفک خسته حال / وزان اختر بخت او در وبال
همه برج و باره ز پا تا بفرق / چو تاج خروسان بخون گشته غرق
ز خون گشته دیوار کین لاله گون / وزان خندق گشته دریای خون
چو دریای خون دهر بیتاب بود / ز دریای خون قلعه گرداب بود
چو دیدند جنگ آوران زمان / که نتوان گرفتن بجنگ آسمان
بتدبیر چرخش عنان تافتند / زمین را پی نقب بشگافتند
تهی ساختند از یمین و یسار / بیکدم تهی برجهای حصار
دران قلعه یکسر مشوش همه / چو اهل جهنم در آتش همه
ز بس آتش کین دران کارزار / چو منقل پر آتش درون حصار
حصاری چنان کرد از آتش قصور / ز تاب تجلی فرو ریخت طور
چو دیدند آن قوم برگشته روز / که شد آتش اژدها بیشه سوز
بدست دعا چون در آسمان / گشادند دروازه ها در زمان
امان خواه پیر و جوان آمدند / بنزدیک شاه جهان آمدند
گشادند لب را بتقصیر خویش / که ای لطف عامت ز اندازه بیش
بدیهای ناپخردی کرده ایم / تو نیکی کن ار ما بدی کرده ایم
به بدخو بجز نیکوئی کن / بجای بدی جز نکوئی مکن
مده تا توانی نکوئی ز دست / که آید بد از دست هر کس که هست
شد از یاری بخت لطف آله / چنان خیبری فتح بر دست شاه
بیا ساقی آن مایهٔ صلح و جنگ / بمن ده از آن آتش آب رنگ
بر آن آب صلح آتش کینه را / تهی کن ز زنگ جدل سینه را
مغنی بکش پرده از روی کار / بلندی ده آهنگ را زین حصار

عزیمت فرمودن رایات نصرت نشان بعد از فتح شیروان بجانب آذربایجان و گرفتن آن ملک با سپاه گران

چنان بحر قانون در آور بموج / که از بیم موجش بر آید باوج
شناسای این نامهٔ دلنواز / بدین نغمهٔ جنگی بیان کرد ساز

که شه را چو فتح چنان داد دست / بدولت در ایوان شاهی نشست
بزرگان شیروان سرافراختند / بپابوسش از سر قدم ساختند
سلاطین گیلان ز فرخندگی / نهادند سر بر خط بندگی
گران کرده گردن ز بار خراج / رساندند باج و گرفتند تاج
چو آن ملک را کار شد ساخته / لوای عدالت برافراخته
سمند عزیمت به ره تیز کرد / هوای تماشای تبریز کرد
چو آمد بدان ملک فرخنده فر / ندید از سپاه مخالف اثر
چو بلبل عنان سوی گلزار تافت / گل انجمن بی خس و خار یافت
ز تبریز تا سرحد ملک روم / گرفت از سپه قیامت هجوم
بر آراست آن کشور از داد و دین / شد آن ملک از رشک خلد برین
نهال عدالت چو کار آورد / ثمرهای دولت به بار آورد
بود تا ابد نام عادل بجای / بس است اینکه عدل است نام خدای
بود عدل را وصف پایندگی / پس از مرگ بخشد بتو زندگی
اگر طاق کسری در آید ز پای / ولی ماند بنیاد عدلش بجای
مراعات خلق خدا پیشه کن / جزای عمل بین و اندیشه کن
بسا نخل دولت که شد سربلند / که سیلاب ظلمش ز بنیاد کند
نباشد عجب گر ز یک دود آه / سیه گردد آئینهٔ مهر و ماه
بدیوان ظالم مشو رای کار / حذر کن ز دیوان روز شمار
ز دستور ظلم از ملالست بترس / ز دیوان روز قیامت بترس
جزا را اگر ترک بیداد کن / شبی باده از روز وی یاد کن
ز عدلش چنان کبک شد سرفراز / که منقارش آلوده از خون باز
بدورش ستم در جهان کس ندید / جفا جز جفای بتان کس ندید
کس از کس تمنای احسان نداشت / تمنا بجز وصل جانان نداشت
از و شهری و لشکری هر دو شاد / ز لطف آن یکی آن دگر یک ز داد
زر از سکه اش زیب و زیور گرفت / درم نام او دید و در زر گرفت
ببالای منبر خطیب زمان / ز نامش سر افراخت بر آسمان
بتجلیل و حشم شاه کشورگشای / زمستان در آن کشور افشرد پای
چو آراست سلطان گل انجمن / در آمد ببالای تخت چمن
گل آمد بگلشن پریشان و مست / بعیش و طرب جام خورشان بدست
شقایق ستاده بعیش تمام / گرفته بکف ساغر لعل فام
که بلبل ز عشرت پیام آمده / گل و غنچه اش نقل و جام آمده
بسر نرگس از خواب مستی گران / فریبنده چون چشم سیمین بران
صنوبر رخ و طره انگیخته / بموی دل جانش آویخته
صراحی گل از غنچه برداشته / بباغ از طرب خیمه افراشته
دلش از هوای می ناب شد / بگلگشت صحرا عنان تاب شد
چو گل بر سر چمن جا گرفت / چمن را از و کار بالا گرفت
ز معشوق و می مجلسی ساز کرد / دف و چنگ و نی را هم آواز کرد
ز آواز عود و نی و ارغنون / بچرخ آمد این گنبد نیلگون
می و مطرب از نغمهٔ دستان گرفت / از و قالب بی نفس جان گرفت
خم چنگ با نغمهٔ معتدل / چو زلف بتان کرد تاراج دل
نگنجید وقت از طرب زیر پوست / که شد زیور گردنش دست دوست
سراسر دهن گشته جام شراب / که بوسد لب ماهوشان بی حجاب

عجب که همچو چشم بتان بی نظیر / کمانچه برو ابروی دلپذیر
لبالب قدح بی لب لعل یار / رسیده بلب جانش از انتظار
بمی برده دل ساقی عشق ساز / یکی مست ساقی یکی مست ناز
لب چشمهٔ آب حیوان شده / بغمزه بلای دل و جان شده
رخ از آتش باده افروخته / وزان خرمن عقل و دین سوخته
عدو را دران بزم بهر گزند / شده دیده بر آتش غم سپند
که الوند سلطان بفر و شکوه / بآهنگ کین همچو الوند کوه
مغنی چو آن قصه را گوش کرد / نشاطی که بودش فراموش کرد
در عیش شد بسته بر خاص و عام / چو درهای میخانه روز صیام
تهی کرد قالب سبوی دلنواز / دهانش ز شوق لب یار باز
صراحی شد از غلغل می خموش / ز می خون ساغر درآمد بجوش
نهادند دیبای چین و فرنگ / فگندند در بر زرههای جنگ
فلک بر زمین در عتاب و ستیز / که روز ستیز است از جای خیز
برون راند رخش ظفر زان دیار / نبی شد براق سعادت سوار
چو فتح و ظفر از یمین و یسار / دوان در رکابش شه و شهریار
کسی گر گشادی کمان بیدرنگ / بدوش از قفایش رسیدی خدنگ
ستوران رعنا بره جلوه گر / ز عمر گرامی شتابنده تر
ز نعل ستوران بهجا شتاب / روان بر زمین صد هزار آفتاب
صف پردلان همچو کوه از شکوه / ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه
دو لشکر بمیدان دلیر آمدند / بمیدان مردی چو شیر آمدند
زند لاله بر سنگ حسرت سرش / که از باده خالی بود ساغرش

بکف شیشه ساقی خودکام را / ز می داده جان قالب جام را
قدح نوخطان را لبی چون نبات / بسان خضر خورده آب حیات
بتان از می چهره گلگل شده / گل آتشین ز آتش مل شده
یا برو کمان و بگیسو کمند / هم آن دلپذیر و هم این دلپسند
یکی نیم مست و یکی نیم خواب / ز دندان و لب داد نقل و شراب
بوقتی چنین آمد از راه دور / رسولی چو پروانه بر گرد نور
کمر بست در داوری و ستیز / چو آتش علم در کفش تیغ تیز
شکستند جام می لاله رنگ / طلب کرده خود و زره بهر جنگ
مغنی برید از غضب تار چنگ / که سازد کمند و کند کار جنگ
عجب ناتوان در غم گلرخان / از و پوستی مانده بر استخوان
نی از نغمه سازی فراموش کرد / زبان در دهن بود خاموش کرد
همه طوقها قامت آراستند / بآهنگ کین از زمین خاستند
بتخیل و حشم شاه گردون فراز / روان شد ز جا همچو عمر دراز
ظفر همعنان دولتش همرکاب / جمالش مه و طلعتش آفتاب
شتابان چو باد سحر میگذشت / ز تیر نظر تیزتر میگذشت
اگر بگذری سوی دشمن چو برق / نیاری زدن تیغ کینش بفرق
بکوه ار رسد گردشان گاه دو / برد کوه از باد صرصر گرو
ز بار گران رفته بیرون ز دست / سپرهای جنگی و پیلان مست
شد آن کوه آهن روان همچو میغ / چو میغی که برقش سنان بود و تیغ
بیا ساقی آن جام چون گل بیار / در ایام ساغر می و مل بیار
ز نرگس مرا چشم جان روشن است / که میخواره چشم و چراغ من است

مرا علینک دیده کن جام ناب / کزان چشم جانم شود نوریاب

صف آراستن افراسیاب زمان بالوند سلطان و شکستن او را و گریختن بطرف آذربایجان و با خیل و سپاه گران

چو تیغ سپهدار انجم سپاه / علم زد بر اوج فلک صبحگاه
بحکم فلک قدر گردون جناب / مه سر علم شد بلند آفتاب
ز غریدن اژدر کرنای / هر سو فلک کرد گم دست و پای
دم نای گیتی ز بنیاد برد / ازان چرخ گردنده را تاب برد
چو قد بتان طوقها نازنین / ز پیچم کشان گیسوان در زمین
بآهنگ کین اردشیر دلیر / بجنبید از جا چو غرنده شیر
ز سر افسر آراست آن سرفراز / پر و بال مرغ ظفر کرده باز
علمهای سبزش همه سرفراز / شده بر جبینهای کین سرفراز
یکی کرده زه بر کمان استوار / ز قوس قزح کرده برق آشکار
همه یکه تازان لبر یکه پر / چو بر کوه صبح سعادت اثر
میان زمین و فلک از غبار / جهانی دگر شد بنو آشکار
یسار سپاه قیامت نهیب / ز نام آوران داد ترتیب زیب
وزان سوی الوند گردون شکوه / برآراست صفی چو الوند کوه
کمرهای گلگون یلان سربسر / بخون یکی بسته هر یک کمر
دهد نغمه مرگ را ساز کرده / اجل را دم نای آواز کرد
چو ابروی خوبان کمان دلپذیر / بابرو اشارت کنان سوی تیر
زره هر طرف دیده را باز کرد / چو چشم بتان فتنه آغاز کرد
دران انجمن مهر دفع گزند / تفنگ ریخت بر آتش کین سپند
ز خون گشته ماه علم لاله رنگ / چو از غازه رخسار خوبان شنگ
همه موج آن تیغ زهر آبدار / حبابش ز پیکان حنا رنگ دار

مه سر علم زیب روی سپهر / شد آئینه بهر رخ ماه و مهر
علمهای زیبنده رنگ رنگ / ز دیبا چو بالای خوبان شنگ
شرف شد ازپای بوسش رکاب / ز برج دو پیکر نمود آفتاب
قدش سرو بر سر اتاقه تدرو / چه زیبا تذروی چه زیبنده سرو
ببستند بر نالها کوس جنگ / بغریدن رعد از سپهر دو رنگ
بدست آن دگر بربط تار از خدنگ / نموده ره راستش سوی جنگ
خیال ار گذشتی در آن عرصه گاه / دو صد باره گم کرده از گرد راه
برآراست خاقان نصرت پناه / ز خیل سلاطین یمین سپاه
ز شهزادگان سپهر اقتدار / شدش قلبگاه سپاه اعلی
قبا آهنان تیغ هندی بچنگ / دو دریای آهن سراسر نهنگ
بتان ستمگر بجولان گری / ستوران چو دیو و سواران پری
علمهای آل از شفق بهره مند / شده هر طرف آتشی سربلند
خدنگ از کمان راه یغما گرفته / ز هر گوشه فتنه بالا گرفت
بخون یلان نیزه رنگین شده / به بالا بلای دل و دین شده
کله خودها جام گلگون شده / می لعل گردن کشان خون شده
ز درگاه سلطان بیداد کوش / یکی قلزم آهن آمد بجوش
سپر در سر از کینه جوشان همه / چو گرداب قلزم خروشان همه

علم تیغ تیز از هوای ستیز / رسیدند مانند سیلاب تیز

چو شمشیر جوان بر سر کینه خواه / یمین سپه گشت شان جلوه گاه

بدست هزبران کفکهای جنگ / گرفته بکف اژدر چون نهنگ

سنانها ز هر سو دران رستخیز / بطعن دلیران زبان کرده تیز

چو برق تفک سر علم شعله بار / بدانسان که نعل ستوران شرار

ز نعل ستوران زرین رکاب / نمی یافت جا بر زمین آفتاب

علمها بقامت قیامت شده / جهان را قیام قیامت شده

قبا آهنان قیامت شکوه / کشیدند در پیش آن سیل کوه

ستادند شیران مردم شکار / فشردند پای شکوه استوار

نبرد آزمایان بصد فر و هنگ / فتادند در هم چو شیر و پلنگ

سراسر زمین گرد شد ز انقلاب / فرو رفت دریای لشکر بآب

سپر از سنانهای زهرآبدار / چو برگ گل آزرده از زخم خار

سیه شد ز دود تفک عالمی / جهان را ز نو تازه شد ماتمی

فتاد از تبرزین علم لخت لخت / ز جور تبر سرنگون شد درخت

ز بس آتش داوری تیز شد / ز والا سنان شعله انگیز شد

ز خون روی خوبان که گلرنگ بود / چمنهای کین را گل جنگ بود

ز نوک سنانهای خاراگذر / شده چشمه چشمه زره سربسر

چو دید الوندیان دلیر / که نتوان ستد بیشه از نره شیر

دگرباره رایت برافراختند / سوی قلبگاه سپه تاختند

رساندند چون اژدهای دمان / سراسیمه خود را بشاه جهان

چه اندیشه دارد ازان شاه باز / که گنجشک گردد باو کینه ساز

ندارد ازان غم درنده پلنگ / که باشد جهان پر ز نخچیر زنگ

چو شاه جهان دید تندی خیل / رسیدند مانند غرنده سیل

چو کوه از تهور فرو داشت پای / نرفت از هجوم پلنگان ز جای

بیاموز از کوه رسم ستیز / که از جا نجنبد بصد تیغ تیز

بجولان در آورد شبدیز را / برانگیخت آن آتش تیز را

بفر و شکوهی چو غرنده شیر / بمیدان در آمد هزبران دلیر

که از هیبتش چرخ شد بی شکوه / شکوهش بجنبش در آورد کوه

اگر شیر غران شود جلوه گر / کرا غم بود دگر کبوتر حشر

از و کار شد بر بداندیش تنگ / ز روبه نیاید مصاف پلنگ

ز شوکت بود در وتین گرز کوه / ز جولان رستم بود بی شکوه

چو طوفان نوح آور رستخیز / شود کوه الوند ازان ریز ریز

محیطی شد از خون روان در مصاف / صف لشکر از هر طرف کوه قاف

جرسها دران بحر خون ز انقلاب / چو نیلوفر افتاد بر روی آب

ستوران دران بحر خون تا همه / چو اسپان آبی شناور همه

چنان سیل خون از زمین تاب بود / گران کوه الوند را آب بود

ز خون گشته روی زمین لاله گون / کله خودها گشته گرداب خون

سر سرفرازان فتاده بخاک / چو بار صنوبر شده چاک چاک

ز برق تفک خودها لخت لخت / فروزان چو گلهای نار از درخت

چو دشمن ندید از فلک یاوری / عنان تاب شد از ره داوری

پراگندگی در سپاه اوفتاد / تزلزل در ایوان ماه افتاد

رسید آفتاب سپه را زوال / سپه را فتاد اختر اندر وبال

یکی شست رخساره از خون و خاک
فشاند آن دگر جامه گردناک

یکی پهلوش پر ز تیر ستیز
چو مرغان درآورده پا در گریز

سراسر فکنده نه بیم گزند
یکی تیر و ترکش دگر یک سمند

فکنده آن دگر یک سنان از دست
ازان خار در پای دیگر شکست

یکی راز سودای یار و دیار
جگر غرق خون و مژه اشکبار

فتاده دلیران بصد درد و داغ
تهی کرده از باد نخوت دماغ

کسی سر سلامت ز میدان نبرد
وگر برد از زخم چوگان نبرد

چنین است آئین گردان سپهر
گهی با تو کینش بود گاه مهر

نهالی نیفراخت چرخ کهن
که آخر نیفگندش از بیخ و بن

نشد افسری از شرف عرش سای
که روزی نشد از ستم فرش سای

بیا ساقی آن باده در جام ریز
کز و خیل غم رو نهد در گریز

بمن ده که از روزگار دمار
برآور دبی می غم روزگار

کرم کن که مخمورم و بی شراب
دماغ خمارم جگر شد کباب

خراب از خمارم شرابم رسان
شرابی بجوی من خرابی رسان

مشورت فرمودن قهرمان زمان با امرای نصرت نشان در تسخیر ملک ایران و توران

نگارنده این حدیث چو در
ز در گوش دوران چنین کرد پند

که شهر از جواز داوری شد فراغ
فتاد آرزوی طرب در دماغ

بفرمود تا نقل و جام آورند
یلان تیغ را در نیام آورند

همان بزم عشرت برآراستند
مئ و برگ عیش و طرب خواستند

شکستند بر طرب ساز جنگ
شد از پرچم طوقها تار چنگ

چو اسباب نقل و می آماده شد
گل خود از رساغر باده شد

خم باده شد کوس رویین خروش
خم نه سپهر آمد از وی بجوش

نیچک شد ز مهر طرب طبل باز
ز تار نوا مطربش پرده ساز

بهر سر علم آفت دل شده
دف مطربان را جلاجل شده

یکی راز سر رفته سودای جنگ
پر فرق شان گشته مضراب جنگ

قدح کاسه فرق اغیار شد
ز خون عدو باده در کار شد

بدینگونه تا شاه را رای بود
ز معشوق و می مجلس آرای بود

زهر بادۀ ساغری میکشید
زهر ساغری باده می چشید

دمی چون ز لب لعل میگون یار
نبود از طرب بی می خوشگوار

چو چشم و لب مهوشان می پرست
بروز و بشب بود مخمور و مست

یکی روز بزمی ز نام آوران
برآراست سلطان صاحبقران

دران نازنین منزل دلگشای
ستادند ارکان دولت بپای

بر اطراف آن بارگه سروران
برآراست سلطان صاحبقران

بهر او رنگ زر شاه خورشید اساس
وزان اختران کرده نور اقتباس

بعزت سلاطین گیتی پناه
نظر بر زمین کرده بر حکم شاه

نشستند خوبان دران انجمن
شده جلوه گر بارگاه چمن

شکرلب بتان مرصع کمر
بخدمت کمر بسته چون نیشکر

ستادند چون شاخ گل جلوه گستر
چو غنچه ز تنگی زبانها خموش

دران انجمن شاه گردن فراز
سر درج لعل و گهر کرده باز

که تا کی درین عالم بی مدار
نشستن نعمان فارغ از روزگار

بعشرت نشینم اگر ماه و سال / بزودی رسد ملک را زوال
نیابیم کام از می خوشگوار / ز مستی چه حاصل بغیر از خمار
خمار می و بادهٔ لاله رنگ / کند مرد را زرد در روز جنگ
چو سلطان کند آرزوی شراب / دهد خانهٔ ملک و ملت بآب
شها نزا بود عشرت از کارزار / که آید عروس جهان در کنار
ز اندیشهٔ داوری روز و شب / نباشد مرا آرزوی طرب
بصوت مغنی ندارم نیاز / نفیرم بود نغمهٔ دلنواز
نی نیزه آمد مرا دلپذیر / بود از نی و مطربانم گزیر
چو در بزم عشرت شوم جلوه ساز / چو چوگان کنم از نی ترکتاز
از انم بود عود و مطرب پسند / که تارش نشان میدهد از کمند
صراحی مرا خود آهن بس است / ور باده از خون دشمن بس است
از انم می از دل برد غم برون / که چون خون دشمن بود لاله گون
بکف مهرهای تفنگ بهر جنگ / مرا خوشتر از نقل ستان بجنگ
بدو سازی شاهدانم چه کار / بس از شاهد ملکم اندر کنار
نزانبدگانیم فرمان پذیر / ز فرمان تو نیست کس را گزیر
پس از مشورت شاه جمشید اساس / برآراست خیل فزون از قیاس
بفرمود تا خیمه بیرون زنند / سراپرده بر اوج گردون زنند
پی منزل شاه گردون جناب / فلک خیمه شد زافتابش طناب
سر بارگاهش ز کیوان گذشت / ز قوس قزح طاق ایوان گذشت
دران خیمه تخت خدیو زمان / چو در زیر عرش مجید آسمان
ز بس خیمه و سند شهریار / دو شد کرسی آسمان شد هزار
بیا ساقی آن می بفرخندگی / که همچون لبت میدهد زندگی
بمن ده که من مست و دیوانه ام / ز افسون چشم تو افسانه ام
ز لعل لبت رفته کارم ز دست / من از عشق مستم تو از ناز مست
دمی آب لعلت تابت ز جام / گر آب حیات است بر من حرام
سپهدار این لشکر بیحساب / چنین آورد پای کین در رکاب
که چون صبحدم شاه خورشید رای / باهنگ جولان روان شد ز جای

توجه فرمودن صاحبقران سوی عراق عجم و شبخون آوردن یعقوبیان آئین ستم و هزیمت نمودن آن گروه با خیل حشم

نگون خیمه ها از یسار و یمین / وسا و سمانی بروی زمین
ببستند بر ناقه پرده سرای / برآمد ز هر سو فغان درای
بفرمان فرماندهی جم سریر / برآمد دم اژدهای نفیر
ز دریای لشکر برآمد خروش / خروشی که برد از سر چرخ هوش
دم نای بر آسمان راه برد / ز نها چنین مشعل ماه مرد
علم پرده شد چنگ ناهید را / سنان میل زد دیدهٔ خورشید را
بقوس قزح ماه رایت قرین / شده حلقهٔ خاتمش را نگین
ز طوق یلان پرچم آویخته / چو زلف بتان فتنه انگیخته
برآراسته خانهٔ زین همه / ز خوبان چو بتخانهٔ چین همه
روان شد بآهنگ ملک عراق / بلرزید از صیتش این کهنه طاق
نخست از جهانگیر آئین ستیز / باهنگ فرزین فرس راند تیز
چو زد کار آن کشور انجام یافت / ز خوبان آن مملکت کام یافت

باهنگ کاشان عنان تاب داد
ز خون مخالف سنان آب داد

چو بنهفت شب شاه خورشید چهر
بدریا فرو شد نهنگ سپهر

نمودند یغمای ظلمت هجوم
زره پوش گشت آسمان از نجوم

فرو ماند کشتی چرخ از شتاب
زمین لشکرش شد شهابش طناب

تهی گشته از مردمک چشم ماه
یکی پیش چشمش سفید و سیاه

ز بس ظلمت آتش عجب می نمود
چو دود از سیاهی شب می نمود

پر از سرمه هر سو فضای سپهر
ولی گشته تاریکتر چشم مهر

ز باد عنایت نویدی نبود
بصبح سعادت امیدی نبود

زلیخای گردون ازان نا امید
که یوسف ز جاهش رساند نوید

بسان پلنگ آسمان دورنگ
بر و شکل عقرب چو دم پلنگ

فرود آمد از رخش هامون شتاب
چو زین ابلق تیز رو آفتاب

برافروخته شمع گیتی فروز
شبستان دولت ازو همچو روز

هژبران بیدار دل در شراب
سراسر چو چشم بتان مست خواب

که ناگه ز یعقوبیان دلیر
رسیدند خیلی چو غرنده شیر

ز والای کین نخل ایمن سنان
شده شمع راه شبیخون زنان

بلا را بدید آمده شاه قدر
فلک انجم و سر علم ماه و بدر

چو آن آفتاب شب افروز دید
که شب رفت و صبح قیامت دمید

چو خورشید تابان برآورد تیغ
که بر فرق دشمن زند بی دریغ

ز خواب قضا فتنه بیدار شد
اساس قیامت نمودار شد

صفیر نفیر قیامت نهاد
ز جا صور را بر دو چون گردباد

ز بس سر علم آسمان در حجاب
نمود از فلک صد هزار آفتاب

ز گرد یکه بالا شد از هر کران
فلک شد دوتا زیر بار گران

در عرصه گاه از غبار سپاه
سراسیمه شد برق و گم کرد راه

ز ماه علم پرچم انگیخته
شبی ز آفتابی بر او بیخته

نفیر از غلافش سپر بر زده
زغار اژدهای دهان سر زده

ز جوشش دو هاله ماه بگرفت گوش
جلاجل شد از بانگ دف در خروش

شد آتش ز دود تفنگ آشکار
چو از نخل ایمن شرر شام نار

کشیدند رستم دلان زبان
ز ترکش خدنگ و ز قربان کمان

چو ترکش ز سر گوشه تیر بان جنگ
تهی از کمان گشت و پر از خدنگ

زمین از زرههای کین چشمه سار
نهنگان دریای کین جبه دار

تفنگهای کین گرم و سرکش همه
جهان پر ز طوفان و آتش همه

ز تندی خدنگ از نظرها نهان
رسیده چو تیر اجل ناگهان

درون زره ناوک تیز پر
چو مرغان درون قفس جلوه گر

در افتاد از شاخ زرین زنگ
پلنگان چو نخچیر و سنگ از پلنگ

ز پیکان و بی پر نوا مرغ تیر
فتاده بخاک و شده گوشه گیر

یلان عقدهای زرههای جنگ
گشاده به پیکان و تیر خدنگ

کله خودها از تفنگ لاله ها
زده رخنه لاله ها ژاله ها

تفنگ افعی نیزه را چاره ساز
چو ماری کشش آید به تن مهره باز

زره از سنانهای زهرآبدار
ز مژگان چو چشم بتان فتنه بار

ز بس تیغها آتش افروز بود
شب تیره روشن تر از روز بود

همه نیزه ها کاخ تن را ستون
ستونی شده بر بنا سرنگون

ز خون نعل اسپان دران بوستان گلین
چو در پای گلبن گل آتشین

رکاب ستوران پر از خون ناب — چو خاتم نمود از عقیق مذاب
فگنده کلاه آن یکی تند و تیز — سراسیمه سر کرده راه گریز
سپرها گردان همه لاله گون — ز نوک سنان گشته غربال خون
علم را که آئینه شد عرش سای — شدش صیقل از نعل هر باد پای
دم صبح کاین ترک آئین ستیز — کشند از نیام افق تیغ تیز
سپاه نجوم از پراگندگی — نهادند رو در پراگندگی
شد از داوری کار بر خصم تنگ — گریزان برون شد ز میدان جنگ
برون رفت زان عرصه دار و گیر — سپهر دستگیر و ایالتش اسیر
چو فتح چنان شاه را رو نمود — بسوی سپاهان سپه راند زود
گرآهی تعب بر دل کینه خواه — که بودش دران کشور آرامگاه
فرستاد کس پیش شاه زمان — که یابد ز تیغ ستیزش امان
سخن اینکه تو شاه و ما بنده ایم — بدین بندگی شاد تا زنده ایم
بود آستان تو معراج ما — فلک ساخت خاک درت تاج ما
نداریم امیدواری بکس — تمنای ما لطف شاه است و بس
چو شد فهم ازان انقیاد تمام — بپاداش آن شاه گردون غلام
توئی پایه گردش طبل و علم — باو کرد تاج سعادت کرم
فرستاد منشور گردون خطاب — که از یزد و کرمان شود کامیاب
سمند ظفر هر کجا تاختی — زمین نخل دشمن برانداختی
ز آوازه اش عالمی در گریز — کسی را نبودی مجال ستیز
جهانی ازان آفتاب کمال — نهادند چون سایه رو در زوال
به نیروی بخت و ببازوی کین — عراق و عجم آمدش زیر نگین
گل آرزو زان چمن باز کرد — خیال گلستان شیراز کرد
سوی ملک شیراز شد ره سپر — که آمد ز شیراز ناگه خبر
که سلطان بیدادگر نامراد — دران ملک اساس اقامت نهاد
کمر کرده در داوری استوار — ندارد جز اندیشهٔ کارزار
هوس تیزتر شد ازان شاه را — کزان حصار خالی کند راه را
چو دانست دشمن که این سیل تیز — باهنگ شیراز شد موج ریز
ز لشکرکشان جمعی ساز کرد — ز روی سخن پرده را باز کرد
که آمد سپاه عجب پر شکوه — که طوفان دریا در آرد بکوه
فلک یار و انجم هوادار اوست — ز برق تفنگ گرم بازار اوست
باو نیست ما را مجال ستیز — نداریم چاره بغیر از گریز
پس آنگه ازان عشرت آباد رفت — گریزان بسر حد بغداد رفت
پس از هفته شاه دوران رسید — بتسخیر دیوان سلیمان رسید
گل آرزو چید ازان طرفه باغ — ز گلزار فتحش معطر دماغ
سوی لار و شهر فرستاد کس — فگند آتش فتنه در خار و خس
چو از فتنه ایمن شد آن ناحیت — پذیرفت ازان عالم عافیت
بسوی ارستان سبک خیز شد — دران بوم هم فتنه انگیز شد
درآمد دران ملک شیری و جست — ز آب سنان گرد دشمن نشست
بتیغ جهانسوز فرماندهی — ز بیداد او کرد عالم تهی
دگر بار شاهین فرخنده فر — باهنگ تبریز بگشاد پر
بیا ساقیا شام غم روز کن — چراغ از می مجلس افروز کن
بر آر آفتاب طرب از جام — که شد روز عیشم سیه همچو شام

مغنی بیا و عجب ساز کن | مه نو بخورشید همراز کن | بدستان برون بر ز دلها ملال را

مشورت نمودن صاحبقران با کسان ایران و توران درباب الوند سلطان

بدینگونه مهر سپهر انتقام
که روزی شهنشاه فیروز بخت
ستادند شهزادگان فوج فوج
یلان مرصع کمر سر بسر
دران انجمن شاه دریا نشان
خیال جهانگیریم در دماغ
مرا در سر اندیشهٔ کارزار
مرا بس سنانهای زهر آبدار
نگیرد جهان جز بشمشیر کس
ز شاهان شطرنج گیر اعتبار
ز دولت درین عالم پرهوس
سکندر اگر ساخت سدی استوار
همین بس که از عالم بی مدار
خدایم دل و تیغ خونریز داد
بخاتم یکی تخت شاهی گرفت
سنم آن بلند آفتاب ستیز
سراسر علم در هوا جلوه گر
بود یار من دولت تیز بین
سکندر کجا رفت در رستخیز
اگر رو بتن بنیدم بی حجاب

ز روی شرف سر کشیده باوج
بخدمت همه دستها بر کمر
ز دریای لب گشت گوهر فشان
ربود از سرم آرزوی فراغ
می و شاهد و نغمه ناید بکار
بمژگان خونریز یارم چه کار
کلید در ملک تیغ است و بس
که در عرصه شان نیست جز گیر و دار
نداریم کامی بجز نام و بس
بود دست من تیغ زهر آبدار
بماند ز من تیغ کین یادگار
چو تیغ ظفر دولت تیز داد
جهان را همه تا بماهی گرفت
که عالم گرفتم بشمشیر تیز
ز آئینه ام به بود در نظر
نشان ظفر تیغ خونریز من
کند بهرم آئینه اش تیغ تیز
کند حلقهٔ چشم خود را رکاب

بر اطراف شاه از سلاطین هجوم
بتان پری روی ابرو هلال
که دارم درین دیر دیرینه سال
چو سلطان شود عاشق بی پر است
بگاه طرب جام صهبا مرا
نباشد تمنای آواز چنگ
عروسی بود مملکت نازنین
چرا نازد آنکس ز بازو و تیغ
برست آنکه چون نام رستم بلند
اگر ماند در عرصه گاه زمین
شهان را که اقبال دولت عطاست
سلیمان و اسکندر نامدار
یکی دیگر آئینه کرد ساز
ز تیغ درخشان آئینه رنگ
بود حلقه‌های کمندم بجنگ
سلیمان کجا رفت و انگشترین
کجا رفت جمشید فرخنده رای
رکاب از رزم گردد هلال

چو خور
چو پیرامن ماه تابان
ستادند هر یک بصف نعال
تماشای روی زمین در خیال
ز غفلت بهر سلک دولت ز دست
بود کاسهٔ فرق اعدا مرا
مرا میکشد دل بغوغای جنگ
که مهرش بود بر سر تیغ کین
کر از تیغ دارد سر خصم را دریغ
بمردانگی نام من سر بلند
ز جمشید جام از سلیمان نگین
ز کشورگشائی ستادن خطاست
که بودند فرمانده روزگار
با آن بود در کار ملکش نیاز
ز دود دم ز آئینهٔ ملک زنگ
به از خانهٔ ملک و دولت بچنگ
که گیرد ز نعل سمندم نگین
که خودم کند جام گیتی نمای
چو نعل سمندش کنم پایمال

اگر آفتابم ببوسد زمین
کشم سر ز سهمش بچرخ برین

بهر بزم شد دست دشمن بتیغ
وزان گوی چوگان کنم بیدریغ

کنم گر قبادم ببوسد رکاب
سرش را بفتراک خود کامیاب

چو در روز میدان کشم تیر و تیغ
برد خجلت از دست من برق و میغ

ز تیرم بود فرقدان توامان
ز تیغم دو پیکر مه و آسمان

دو چیزند سرمایهٔ افتخار
کز ایشان کند نازش این روزگار

یکی تیغ و تیرم بفرماندهی
که گردد ز مخالف جهان را تهی

یکی درفشان دست من همچو تیغ
که بر پشتند ز فیض جهان بیدریغ

چو در روز میدان شوم کینه خواه
کنم حلقه در گوش ماهی و ماه

چو من خویش را در علو و شکوه
کماند اشت خورشید تابان و کوه

ز کوه گران رفت در تاب برق
کشید از غضب تیغ کینش بفرق

بخورشید تابان فلک در عتاب
فکند از عتابش بگردن طناب

ز بام سپهر آفتاب بلند
پی معذرت خویشتن را فکند

بخاک درم چهرهٔ زرد سود
ز رخ خویش را بر محک آزمود

گهرها که بر مخزنش داشت کوه
برآورد از همتم بی شکوه

بعذر خطا کرد پیشم نثار
ولی از نثار کمش شرمسار

من آن پر شکوهم که الوند کوه
چو گاهی بود نزد من بی شکوه

شنیدم که الوند میدان گریز
دگر باره دارد خیال ستیز

خیال عجب بازش اندر سرست
سرش مایهٔ اندیشهٔ افسرست

حس کیف را کرده نظاره گاه
فضای زمین کرده رشک سپاه

ز سودای شاهی سرش بی مجال
پریشان دماغش ز فکر محال

بر آنم که این بارش از تیغ تیز
دهم آنچنان گوشمال ستیز

که گردد سر از جام مرگش گران
شود موجب عبرت دیگران

چو خواهی که آری گهر بر کنار
نخست از نهنگان برآور دمار

دران روز بینی جمال حبیب
که از کوش آواره گردد رقیب

ز دشمن گرت خار غم در دلست
بکام دلت زیستن مشکلست

سپهروران سپهر احتشام
کشادند لب از سر احترام

که ای سایهٔ رحمت کردگار
تویی آفتاب سعادت مدار

زمین و فلک تابع بخت تست
یکی آستان دیگری تخت تست

نگین سلیمان و تختش بجای
ببوسند از عزتت دست و پای

زما بندگان بهر فرخندگی
نیاید بجز شیوهٔ بندگی

ز تو سوی دشمن فرس تاختن
ز ما در رکاب تو سر باختن

رضای خدا از رضایت شود
زهی دولت ار جان فدایت شود

ز برق تفنگ کاورد کینه را
بسوزیم بهرام چوبینه را

تبرزین دشمن بستانیم نیز
کنیم انگهی بر سرش ریزه ریز

نیم از سنان غار و ترسناک
ز برقی که سوزان نباشد چه باک

پس انگه در گنج را باز کرد
یلان را باحسان سرافراز کرد

ز همیان زر و سیم کرد آشکار
چو از آستین سیم ساعد نگار

ترازوی زر سنجش آمد سپهر
شد از زر گران پلهٔ ماه و مهر

درم همچو ابر از کرم می فشاند
چو شاخ شکوفه درم می فشاند

بیاموز آئین بخشش ز میغ
که بر خاک ریزد گهر بیدریغ

چو دریا در از روی منت بده
که از موج دارد جبینش گره

بمنت شرالی که دوران دهد
مخور گز چو آب خضر جان دهد

چو پر شد ز فیض زمین و زمان
ز انجم درم ریخت بر آسمان

پراز سیم وزر کن ترازوی مرد
که افزون کند زور بازوی مرد

دلیران منعم پی حفظ مال
عقاب جدل را گشادند بال

بود مفلس از راه کین بر کنار
که گر نیست زر سر بود بر قرار

سواری بر آراست کشورگشای
کز آن زاند اند عدو جز خدای

پس آنگه فلک قدر انجم شکوه
بعزم حسن کیف جنباند کوه

چو کوه گران ناقهٔ بادپای
برآمد درنگا درنگ درای

ز کوس روارود در تبادتب
جهان گرد بر جست بهر طرب

ادیم پلنگان بزین خدنگ
شده زیب دست هژبران جنگ

شترهای جنگین چو کوه از شکوه
روان گشته از جا دماوند کوه

چو آگاه شد خصم زور آزمای
ز جولان آن فرخ آیین همای

ز روشندلان بکار آگهان
چنان کرد ظاهر حدیث نهان

که آمد عجب اژدهای دمان
که آتش زند در زمین و زمان

سپهر اقتداری فلک رایت است
بمردی و مردانگی آیت است

چو او رستمی نیست در روزگار
که با او کشاید در کارزار

بدیدی گرش روی تن و ز کین
شدی آب و رفتی فرو در زمین

نگارش فلک زین افراختی
ز جای دگر کار او ساختی

بود مهر گردون هوادار او
بهر کار دولت بود یار او

بدولت توان خصم را کاستن
نه از لشکر بیحد آراستن

کسی را که دولت بود همعنان
بسوزان کند داوری باستان

بود مظهر قهر پروردگار
کجا آورد تاب او این دیار

چنین کام از اژدهای دمان
عجب گر توان یافت از وی امان

نه یکره وز کینش بود همچو مار
که هم مهره دار است و هم زهر مار

نداریم تاتاب میدان او
که هست آیتی فتح در شان او

درین بیشه شیر ظفر بیشه اوست
اگر هست شیری درین بیشه اوست

بدورش کسی نام رستم نبرد
عفا الله چو او هست رستم نمرد

کمندش بود آفتاب بلند
که روی زمینش بود در کمند

برآرد چو خورشید اگر تیغ بیم
میان دو پیکر زند آن دو نیم

ز بختش بود روز اختر شناوری ست
باو آشتی بهتر از داوری ست

خصومت نهال ملامت بود
گلش رنج و بارش ندامت بود

نزاع بزرگان نه از بخردی ست
بشیران جدل از کمال بدی ست

گروهی ز فهم خرد بی‌نیاز
گشادند لب را که ای سرفراز

نبودی اگر دولتت چون همای
نمی بود نام تو ظل خدای

بدولت بود پادشاهی و تخت
ترا هم بود بخت فیروز بخت

بود همت و بخت سلطان تولی
همین هست پیرایهٔ خسروی

گر او راست نازش بخیل و حشم
ترا نیز خیل و حشم نیست کم

بود خصم اگر رستم روزگار
تو هم نیستی کم ز اسفندیار

گر او هست بهرام آیین ستیز
تو هم آفتابی بکش تیغ تیز

هنوزش نشد ابر کین جز شرسای
ز بیمش چرا گم کنی دست و پای

نشد افعی نیزه اش اژدها
نشاید باو پیشه کردن رها

چو شد دشمنی روبرو کینه جوی
ز مردی نباشد که تابیم روی

زمیداران نداریم اگر پا فشرد / زمردانگی چون توان نام برد
گشتند تیغ اگر آفتاب از شکوه / چه آفت رساند با لوند کوه

ترا از پی فرمان چنین کشوری / عنانش منه در کف دیگری
ترا کافسر و شهریاری عطاست / نهی بر سر دیگرانش خطاست

عروسی که شد همدمت زینهار / بعقد کسی دیگرش در میار
گروهی ستم پیشه فتنه جوی / ببردندش از ره بدان گفتگوی

خطا پیش جاهل نماید صواب / نجست آنچه جوان کس از زهر ناب
مجو از بدان شیوهٔ مردمی / با فعی و کژدم مکن همدمی

وزیران دانا بتدبیر و رای / ستونهای ملک اند بر پا بجای
چو باهم شود تیغ و تدبیر یار / بزودی سحر شود روزگار

سلیمان آن که شد شهریار زمین / جهان آمد از آصفش زیر نگین
ز رای ارسطوی شیرین کلام / سکندر ز ملک جهان یافت کام

ز تدبیر یک هیچ رو نابکار / بسی فتنه ظاهر کند روزگار
بجنبید از جا چو غرنده شیر / باهنگ میدان روان شد دلیر

بیا ساقی آن تلخ شیرین پسند / که آمد چو پند پدر سودمند
بس هر که بی لعل نوشین یار / جهان داردم تلخ کام از خمار

بیا مطربا زان می همچو نوش / که شکر بدل ریزد از راه گوش
نواز آن که گوشم بر آواز تست / حجاب دلم پردهٔ راز تست

دار و گیر و محاربه کردن خسرو دوران با لوند سلطان نوبت دوم

بدینسان صف آرای این رزمگاه / برآراست قلب و جناح سپاه

که چون شاه گردون علم بیدریغ / گرفت آسمان و زمین را بتیغ

ز بانگ نفیر قیامت صفیر / سرافیل را خاست از جان نفیر
نفیر کج و ناقه زیر دست / بسان کجک بر سر فیل مست

ستوران چو برق از پی کارزار / گل آتشین نعلشان از شرار
علم از دو سو تیغها فوج فوج / دو دریای آتش علم زد بر اوج

نهان زیر آهن یلان همچو سیل / بجوشش درآمد دو دریای نیل
یکی مهره مهره بر فلک خواسته / دران مهره مارش برآراسته

یکی خود زرین ابر جلوه گر / باهنگ کین فتنه را کرده سر
بجنبید از جا خدیو زمان / بتعظیم او شد دو تا آسمان

همه دیده شد بهر بالین کلاه / که بر دیده جایش کند چون حجاب
بنظارهٔ شاه فرخنده فر / ز رهای کین دیده شد سر بسر

اتاقه بفرق از پی افسرش / چو شاه پری از پر شهپرش
شد از قبه چترشان زرهای جنگ / ز آئینهٔ کین زدوده زنگ

بکین پرچم طوق آهنگ داشت / چو گیسوی خوبان سر جنگ داشت
قطاس ستوران آهو نشان / زمین سای چون کاکل مهوشان

ز انگشت شستر نعرهٔ کوس جنگ / چو آواز رعد از سپهر دو رنگ
مه سر علم بر سپهر برین / شده خاتم آسمان را نگین

علم رفته بر عرش از این کهنه فرش / ستون علم سر طرف ساق عرش
تفکها بکف یکه تازان تیز / برافروخته آتش رستخیز

صف آرای شد از دو شیر بر / هزاران صف آراست از شیر گر
بفرمان اسکندر روزگار / به بستند سد یلان استوار

بسوی دگر خصم خاقان نگین / بجنبش در آورد دریای کین
ز جنگ آوران قیامت شکوه / بیمین و یسارش شد الوند کوه

برآراستند از دو سو کینه خواه / دلیران بیمین و یسار سپاه
ز لشکر چنان تنگ شد کوه و دشت / که اندیشه از وی نیارد گذشت

ز گرد و غباری که شد بر سپهر / ره خویش بر چرخ گم کرد مهر
ز بس در هوا تیره گردید مصاف / ستادن نتواند بر کوه قاف

ز زرین سپر قبه انگیخته / ز ماه آفتابی در آویخته
چو کوهی ستوران گردون شکوه / بکینه خروشان پلنگان کوه

ز ماه علم آسمان کامیاب / برآمد یکی نیزه وار آفتاب
ز دود تفنگ آسمان در گرفت / جهان را سیاهی لشکر گرفت

چو مژگان ابروی وی از دو سوی / دلیران به تیر و کمان فتنه جوی
ز جوشن گذر کرد تیر استوار / چو از پردهٔ گل نسیم بهار

سنان و سپرها که در کار بود / چمنهای کین را گل و خار بود
دهان را تفنگ از ستم باز کرد / دری در وجود و عدم باز کرد

فدای وش الوند رستم مصاف / برآورد شمشیر تیز از غلاف
بسوی یمین سپه کرد راه / سپاهی باو برد اهل کینه خواه

بلرزید بر خود سپهر بلند / زمین شد ز نعل سمندان بلند
زمین از روارو بدینسان شتافت / که هر چند گردید چرخش نیافت

شد آئینه روی مه سر علم / زو از طابق النعل بالنعل دم
کمند هژبران دران انقلاب / چو گیسوی خوبان پر از پیچ و تاب

زوالاسپر نیزه رخشان شده / نهال کلیم آتش افشان شده
به تیغ و سنان پردلان در ستیز / چو خوی پری پیکران شد تیز

چو سد سکندر یلان کینه خواه / ببستند بر خیل یاجوج راه
نرفتند ازان سیل غران ز جای / فشردند چون کوه البرز پای

ستادند گردان آئین مصاف / بجنبید ازان زلزله کوه قاف
چو دانست الوند دریا شکوه / که از سیل هامون بجنبید کوه

عنان تاب از انجا بسوی یسار / برانگیخت از خاک میدان غبار
ز شیر آزمایان فولاد چنگ / جهان بیشهٔ پر ز شیر و پلنگ

شد از تیرگی خون پیر و جوان / چمنهای کین سر بسر ارغوان
اجل را ز فرق یلان برگ بود / دران کاسه خون شربت مرگ بود

بهم بر زد آن قوم را در زمان / نگون شد علمهای امن و امان
فتاد این بگرز آن دگر زخم تیغ / همه غرق در خاک و خون بی دریغ

چو آرد ستیز اژدهای دمان / نیابد کسی از دم او امان
ذرانجا چو شیر ژیان کینه خواه / عنان تافت بر قلبگاه سپاه

شرار تفنگ شد بچرخ برین / که جا تنگ بود از سپه بر زمین
ز دود شرار تفنگ در زمان / نمودار شد انجم و آسمان

رسیدند کوهی بفر و شکوه / که از هیبتش آب شد تیغ کوه
ز نعل ستوران بهیجا هجوم / زمین پر هلال آسمان پر نجوم

خبر یافت خاقان جم اقتدار / که شد اژدها آفت روزگار
بجنبید با خیل انجم اساس / اساسی گرز و گرد گردون هراس

بیکبار بر دشمنان ریختند / زمین و فلک در هم آویختند
بتیغ درخشنده شب زنده جست / فشاندند الماس و یاقوت رست

زبس خون که تیرک زد از فرق و تن / سهیل فلک شد عقیق یمن
مشو غره گر اژدهای بکین / مبادا فسونگر بود در کمین
بنا استوار است اگر همچو کوه / کند سیل غرنده اش بی شکوه
فلک ماه دران عرصهٔ انقلاب / زجا برد سیلاب خود بیحجاب
فتاده زسر خودها لخت لخت / چو بار صنوبر ز شاخ درخت
زپهلوی ترکش یلان در عذاب / ز دست عنان مانده در پیچ و تاب
شد آزرده از تیغ کین فرقها / سر کوه ها رخنه از برقها
همه سر علم شد دران دار و گیر / چو نعل ستوران بشبرنگ زیر
نه پا استوار و نه بازو بجای / همه سرکشان کرده گم دست و پای
خدیو زمان خسرو روم و زنگ / چو فارغ شد از کار میدان جنگ
همه سرکشان در سر انجام باج / نهادند از سر تمنای تاج
رعایا هراسان ز بیم خراج / بد و نیک در کار خود بی علاج
پلنگان چو نخچیر از ان پر شکوه / ز هر سو دوان در کمرهای کوه
دلیران ساحل هراسان و جنگ / بدریا نهادند رو چون نهنگ
ز هر سو حصاری که بود استوار / درش بسته ز اندیشه روزگار
زخیل سپاه قیامت شکوه / مسخر شدش تا بسر حد روه
پس انگاه سر خیل گیتی گشای / بآهنگ گرمی روان شد ز جای
صنم خانه ها کرد ویران همه / زد آتش در آتش پرستان همه
ز شروان سمند ظفر تیز کرد / دگر باره آهنگ تبریز کرد
دمی بی می صاف دلجو مباش / نباشد گر آب خضر گو مباش

ز جولان شیران آیین ستیز / غزالان نهادند رو در گریز
چو صعوه بهر سو مگس جلوه ساز / مشو ایمن از پنجه شاهباز
زجا بر گرفتند الوند را / فگندند کوه دماوند را
ز خون بر زمین رفته سیل ستیز / ز میدان گریزنده را بر ستیز
ز زهر سنانهای الماس گون / نموده چو برق درخشان ز خون
زره را ز پیکان فزون [illegible] / بصد دیده بر خویش خون میگریست
ز خون دشت کین بحر عمان شده / درو نیزها شاخ مرجان شده
یکی دست و پایش اسیر کمند / ز دست کمند بلا پای بند
یکی کرده پهلو تهی از ستیز / ز ترکش بر آورده پر در گریز
دلیران سر حد نشین در گریز / چو خاشاک از صدمت باد تیز
امیران شهری ز آشوب دهر / ببستند از بیم درهای شهر
جهان شد سیه از غبار سپاه / سیه خانه را خانه زان شد سیاه
بیابان نشینان ز بیم گزند / گرفتند منزل بکوه بلند
هژبران همه بیشه پرداختند / ز میدان جولان برون تاختند
چو خورشید تابان به تیغ و کمند / گرفتش گران بود چرخ بلند
حسن کیف از یمنش آباد شد / ز عدلش دلی عالمی شاد شد
چو سر خیل گرجی فتادش گذر / شدندش بیک آستان سر بسر
وز انجا بشروان در افکند جوش / ز جوشش نهنگان دریا خروش
بیا ساقیا بادهٔ صاف ده / به از می چه باشد خود انصاف ده
ازان شد چنین سبز و خرم سپهر / که دارد بکف ساغر ماه و مهر
مده جز بمی نقد جان زینهار / شراب و جوانی غنیمت شمار

عزیمت شکار نمودن شاه عالمیان و خبر یافتن

فریدون اساس سکندر شعار / چنین رفت بیرون بعزم شکار

از آمدن مراد سلطان بحوالی کوه هران

که چون شیر دل خسروی سرفراز / ز فتح حسن کیف گردید باز
شدش ملک تبریز نظاره گاه / بهنگام وی جلوه گاه سپاه
برافروخت آتش ز جام شراب / برآراست منقل ز مرغ کباب
چو دی رفت شد فصل اردی بهشت / چمن طعنه زد بر ریاض بهشت
بطبل و علم لاله با صد شکوه / نشست از سر عیش بر تخت کوه
فلک سای شد سایبان سحاب / شهابش ز هر گوشه زرین طناب
همه کوه ها تخت شان در قطار / چو صهبای شان لاله از هر کنار
غزالان رعنا خرامان بناز / چو چشم سیاه بتان عشوه ساز
بهم شیر و آهو در آویخته / چو شیر و شکر باهم آمیخته
غزالان بهم دوستداران همه / خرامنده هر سو چو یاران همه
ز آواز رعد و خروش سحاب / برون رفت از چشم خرگوش خواب
چو باد سحر کبک رعنا خرام / بجولانگری چابک و تیزگام
بفصل چنین شاه عالم مدار / برافراخت رایت بعزم شکار
سران در رکابش دوان فوج فوج / دوان از پی یکدگر همچو موج
سمندش چو تیر و قدش همچو سرو / چو سرو یکه بودش خرامان تذرو
گرفته رکابش سپه سروران / بپابوس ماه آمده اختران
ببالا بتان آفت جان همه / چمنهای دلکش خرامان همه
یکی داشتش از طرهٔ دام شام / کز آن مرغ دلها در آرد بدام
ز گیسو کمند آن یکی تافته / وزان عالمی صید خود ساخته
یکی از غضب زد بر ابرو گره / کمان را پی آهوان کرده زه
گرفتند صید افگنان دلیر / بشمشیر افگنی آهوان را ز زیر
پی فتنه کرده بتان زمان / ز گیسو کمند و ز ابرو کمان
بتان بر ستوران زرین رکاب / چو بر سبز خنگ سپهر آفتاب
شد از نعل اسپان شرار آشکار / پر از لاله شد دامن کوهسار
ستوران خرامان چو کبک دری / چو طاوس رعنا بجولانگری
کمند هژبران آهو شکار / چو زلف سیاه بتان فتنه بار
اتاقه بسر شد ز شیران مست / همای ببر شاه بازی بدست
ز بس چرغ و آهو زمین و فلک / شده تنگ بر آدمی و ملک
تدروان رعنا خرامان بناز / بنظاره شان دیدهٔ باز باز
ز پرواز شاهین شان بی گزاف / نهان گشته سیمرغ در کوه قاف
کبوتر شکسته پر و بی نوا / فتادی معلق زنان از هوا
کمانهای مشکین بتان ز ابروان / کشیدند هر گوشه بر آهوان
بر اطراف آهو سنان شعله بار / چو خیل بتان گرد چشمان یار
ربوده سگ از آهوان هوش را / بخواب عدم برده خرگوش را
بدنبال آهو سگ از هر کران / دوان چون رقیب از پی دلبران
گوزن از خدنگ شکاری هلاک / چو گاو زمینش هوس زیر خاک
ز گرز گران سنگ کین آوران / خروشش در زیر بار گران
سر و شاخ آهو که پر بار بود / چو شاخ گل از تیر خونبار بود
بخائیده سگ شاخ نخجیر را / بدینسان که دیوانه زنجیر را
ز بس خاک و خون شد بهم متصل / خری گور را پا فرو شد بگل

شد از نیزه‌ها نیستان کوه و در / دران نیستان شیر زن جلوه گر
پلنگ سپهر از چنان رستخیز / بقد دوتا گرده عزم گریز
چو آن صید تازی بپرداختند / نوای طرب را برافراختند
چو زلف پری پیکران تار عود / ز جان حریفان برآورد دود
چو نغمه سرایان نغمه نوا / فرشته بچرخ آمد اندر هوا
بصورت پری مطرب شوخ و شنگ / زبالا پری کرده مضراب چنگ
زهر سو بتی جام نابی بدست / گرفته مهی آفتابی بدست
مغنی چو دف را بدستان گرفت / نی انگشت حیرت بدندان گرفت
صراحی بر آواز نی داشته گوش / کشیده برون پنبه از گوش هوش
شده چنگ محراب اهل نیاز / صراحی ز بس سجده اش سرفراز
چو چشم بتان ساقی نیم مست / ربوده شکیب از دل و دل ز دست
قدح عینک چشم مستان شده / چراغ دل می پرستان شده
درین حال آمد سبولی چو باد / که دارد سری داروی نامراد
دمارش ز فکر بد الهی ست / دلش را تمنای شاهنشهی ست
کشیده ست لشکر بفر و شکوه / چو کوهی بر اطراف الوند کوه
سپاهی باو پردل و بی هراس / فزون از شمار و برون از قیاس
فزون از دوان دیو ساران کسی / نداند عدو دیو دد را کسی
شد از کثرت و از هجوم سپاه / دران ناحیت قحط آب و گیاه
چنان قحط شد آب از روزگار / که جز لعل جانان نماند آبدار
گل و سبزه در باغ و بستان نماند / بجز عارض و خط خوبان نماند
ز بی طعمگی عالم آبی نبات / گرسنه شکر خورده سیر از حیات
طبق بی طعمه چو چشم امید / شده چون طبقهای کاغذ سفید
بنانی که در عالم امید بود / همین گرده ماه و خورشید بود
تهی چون شکم دیگها از طعام / چو طاس فلک سرنگون صبح و شام
نه قیمت به از زعفران کاه بود / که روزی باو دانه همراه بود
تنور شقائق برافروخته / ز سودای نانش جگر سوخته
ز مهمان کرم پیشها بیشمار / گریزان چو از وام ده وامدار
ز شوری نشان چشم دوران نداشت / نمک جز لب لعل خوبان نداشت
ز بی گوشتی عالمی در طواف / طلبگار سیمرغ در کوه قاف
گران کن ز پای سعادت رکاب / که خصمت زند چون عنان پیچ و تاب
بجز کینه چرخ ستمگر نکرد / تو مهر و وفا کن فلک گر نکرد
ز گرد مخالف جهان شد سیاه / رسان برق شمشیر کین را بماه
فتادیم در فتنه تدبیر چیست / بکش تیغ بیداد و تقصیر چیست
جهان را بره دیدهٔ انتظار / روان شد که از دست رفت اختیار
گرفت آتش فتنه در کوه و دشت / بکش آب تیغت که از سر گذشت
سکندر اساسی و کشورکشای / پی دفع یاجوج بردار پای
پر از چشم چرخ از غمت ماه و سال / برابرو نهد برگ کاه از هلال
ازان قصه خاقان مالک رقاب / چو زلف بتان زد بسی پیچ و تاب
بیا ساقی آن بادهٔ شیرگیر / که در تابم از مکر روباه پیر
بمن ده که آیم بمیدان دلیر / کنم پنجه در پنجهٔ نره شیر
مغنی همه مرغ دل صید تست / ز تار نوا بسته در قید تست
چنان پرده بر کش ز اوج نوا / که گیرند چو مرغان وحشی هوا

هنر بر ظفر صید دشمن شکار
که دارا اساسی سکندر شکوه
زیعقوبیان در جگر خار داشت
لبش چون لب جام صهبا خموش
ستادند شهزادگان سپاه
صدور خرد و دوران انجمن
بتان فروزنده رخ شمع جمع
که ای شیر مردان آئین نبرد
درین وادی پر شر و جای شور
کسی گر تواند شکار پلنگ
چو بینم بر رفتار کبک دری
زبارش چرا چاره سازی کنم
مرا نیست پرواز مرغ قفس
بر فرق کس بر سرم سایه سای
زصید نهنگان توان یافت کام
همان به که کار آزمائی کنیم
خدنگم بود از شکاری عقاب
نجوید پلنگ از می لعل کام
بیابید تا ترکتاری کنیم
شنیدم که دارد خیال محال
چو پروانه پر در سوی شمع جمع

مشورت کردن شهریار گیتی ستان با امرای نصرت نشان درباب محاربه کردن بنام اوسلطان

ولی چون صراحی دلش در خروش
چو شاهان شطرنج در پیشگاه
نشستند چون گل بصد انجمن
بخدمت ستادند هر یک چو شمع
بود فتنه یا در کمینگاه مرد
چه گیریم دنبال آهو و گور
چرا آوریم رو به نخچیر و رنگ
که بود در و شیوهٔ دلبری
چو طفلان تمنای بازی کنم
زبال عقابم پر تیر بس
بود خوشتر از سایه گستر همای
چه حاصل که ماهی در آید بدام
بشیر این شکار آزمائی کنیم
کزو نسر طائر شود در حجاب
بود خون صیدش می لعل فام
بر اندیشش را چاره سازی کنیم
تمنای ملکش بود در خیال
به پروانه آفت رسد نه بشمع

برآراست بزمی چو خلد برین
سلاطین و خانان کشورکشای
زبان آوران از سخن بسته لب
شه از درج در لعل سیراب بخت
شهان را بود آفت روزگار
شهانرا ستوران آهو شکار
بصید غزالان ندارم نیاز
کبوتر که مرغی بود بانوا
بکبک و کبوتر مرا نیست کار
اتاقه مرا از پی کارزار
بود دام صیدم نهنگ رهای جنگ
چو خورشید تابان کمند بلند
ظفر بر یمین و یسارم بس است
نتابند مردان رخ از کارزار
بود فارغ از نقل می شاهباز
سر فتنه دارد و گر نامراد
بآهنگ جنگم دلیر آمده است
تدرو یکه شد سال عمرش تمام

چنین رایت افراخت در کارزار
چو باز آمد از صید صحرا و کوه
چو برگ گل از خار آزار داشت
ز خیل سلاطین یاران زمین
بحشمت ستادند هر یک بجای
نهادند بر سینه دست ادب
زدریای لب گوهر ناب سخت
خیال شهرا بود هوای شکار
به اسپ از خرد چشم بیرون وقت کار
که چشم بتان باشد آئین ناز
ببازی اسیرے برود در هوا
کنم بعد ازین باز و شاهین شکار
به از باز و شاهین بود در شکار
چه کار آیدم دام ماهی بجنگ
مرا شیر گردون سر اندر کمند
غم شیر و وقت شکار من است
هنربران ندانند غیر از شکار
شکاری بدانه ندارد نیاز
دگر باره بیداد گر کرده یاد
عجب روبهی سوی شیر آمده است
بر دروایه دانه اش [illegible]

بتاراج ملکم کمین کرده باز
فگنده بصید حرم جثه باز

کجا صعوه را بود آب و تاب
که آید سوی آشیان عقاب

برآنم پس از فرصت روزگار
که از روزگارش برآرم دمار

زگرز آنچنانش کنم سرگران
که گیرند ازو عبرتی دیگران

سپاهی گسستم سوی خیلش دلیر
بسوی غزالان برم ببر و شیر

نیم از سر و کارش اندیشه ناک
زخفاش مهر فلک را چه باک

سپر رایتش گر بود عرش سای
چو جولان دهم آتش باد پای

ز نعل سمندش دهان ترکتاز
کنم طابق النعل بالنعل ساز

پناه مخالف اگر جوشن است
نهان در زره کوهی از آهن است

چو بر روی گشایم در رستخیز
کنم آتش از آتش تیغ تیز

ز چشمم زره قطره پیدا کنم
کنم چشمه و چشمه پیدا کنم

شود شیر اگر رویتن در مصاف
گشد در کمان تیر جوشن شکاف

زره سازم از نوک پیکان تنش
کمانش کنم چنبر گردنش

پلنگ و نهنگ از سر فر و هنگ
سپارند اگر راه ناورد جنگ

چو تیغم شود شعله زن برق وار
چو دریا کنم کوه را آبدار

برآرم دمار از نهاد پلنگ
بدریا دهم غوطه اش چون نهنگ

کنم بحر را آتش از تف و تاب
بسوزم نهنگ دمان را در آب

کنم پوست از فرق شیر و پلنگ
که سازم ازان پوشش طبل جنگ

بتیر فلک گر گشایم کمین
بگاو زمین گر کنم عزم کین

چو گیرم خدنگ و گشایم کمان
زنم از تفک آتش اندر زمان

ز پیکان تیرش ثریا گذر
مشبک شود آسمان سر بسر

زناوک تفک سفته در روز کین
شود مهره پشت گاو زمین

چو گرز دمه رایتم سرفراز
نی نیزه ام در هوا جلوه ساز

بخاک افگند از خجالت بهم
سلیمان و آصف نگین و قلم

چو در بزم عشرت نشینم بجای
عجب سازم از جام گیتی نمای

دهد زهره را بهر بزمم سپهر
ز قوس و قزح چنگ و تارش ز مهر

چو جولان دهم رخش سیحاشتاب
ندارد کسی پای من جز رکاب

چو بازو گشایم بتیغ و سنان
نگیرد کسی دست من جز عنان

دهم تیغ من کافت جوشن است
نگونسارش سر دشمن است

درآن روز خصمم شود سرفراز
که بر نیزه فرقش کند نیزه باز

اگر سایه تیغ من آفتاب
به بیند شود آتش از تف و تاب

سپر رایتم زیور ماه و مهر
زده صیقل آیینهای سپهر

گشادند لب را سپه سروران
که ای درگهت قبله گاه سران

ظفر بر یمین و یسار تو باد
همای سعادت شکار تو باد

سپه و آفتابت ز فرخندگی
شب و روز در پایه بندگی

غلامان تو صاحب تاج و تخت
ایاز تو محمود فرخنده بخت

اگر دشمنت غرق جوشن شود
گرفتار زندان آهن شود

ز تو شمع دولت برافروختن
چو پروانه پیشت ز من سوختن

چو دستان بکمین آستین بر زنیم
بدست ستم خصم را سر زنیم

ربائیم تاج قباد از سرش
نهیم از سر زین بفرق افسرش

درآریم فرق فریدون به بند
کنیمش کمان حلقه در زه کمند

پس از مشورت شاه جم اقتدار
برآراست خیل فزون از شمار

ز هر بیشه شد جمع چندان هژبر / که شد بیشه‌ها تنگ بر شیر و ببر
بیا ساقیا زان شراب رفیق / که شد خاتم جامه را چون عقیق
بمن ده که زان چهره گلگون کنم / دوای دل و جان محزون کنم
بکف لب بود در جام رخشان مرا / چه حاجت نگین سلیمان مرا

نامه نوشتن صاحبقران زمان بنام مراد سلطان

مراد از نظر ساغر دلگشای / بسی خوشتر از جام گیتی نمای
نگارنده نامه دلفریب / ز سنبل سمن را چنین داد زیب
که شاه جم آئین جمشید رای / چو آورد ترتیب لشکر بجای
یکی نامه از خامه سحرساز / رقم زد بسلطان گردن نواز
سر نامه نام جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
سخن را چنین داد آنگه طراز / که ای اختر ذروه عز و ناز
بحمد الله از فیض یزدان پاک / که شد تابع رای ما ملک خاک
ز نو آفتابی بر آمد بلند / که آرد زمین و زمان در کمند
همای دگر شد سعادت فزای / که در سایه اش عالمی کرد جای
بر آمد بتخت آن سلیمان نگین / که آید بزیر نگینش زمین
جهانگیر شد آن سکندر سریر / که گردد ز کاوس و جم باج گیر
غزالی در آمد بمیدان دلیر / که بیشه تهی سازد از نره شیر
بدر روی در آمد بجولان ناز / که صید خراشش شود چره باز
گذشت آنکه بود افسرت عرش سای / کنون پیش ما کن سرت فرش سای
نماند آنکه بندد کمر بند زر / بفرمان ما بند ازین پس کمر
بر در کن نگین خلافت ز دست / که بالای دست تو هم دست هست
مبین مسند شاهیت عرش سای / چو کرسی نگر تخت من عرش سای
بزیر آی از مسند خسروی / مکن پیش ازین فکر بالا روی
مباش از می سلطنت سرگران / که شد وقت سرمستی دیگران
مزن نوبت سلطنت را بسی / که نوبت بود هر زمان از کسی
بود سایه دولت ما همای / اتاقه مکن بر سرت سایه سای
بود ظل اقبال ما دلپسند / مکن جلوه در زیر تخت بلند
بسوی مه رایتم کن نظر / در آئینه بین روی فتح و ظفر
زرت را ابر آرا در ایام ما / عیار تو ده از سکه نام ما
ده از وصف ما منبرت را طراز / وزانش بچرخ برین سرفراز
کمند مرا بین ز فرخندگی / تکش گردن از ربقه بندگی
تکش گردن از رای ما زینهار / سر خویش منه بر خطر روزگار
بدرگاه ما آر روی نیاز / که گردی ز پابوس ما سرفراز
نخواهم که زین لشکر بیحساب / بکلی شود آن ممالک خراب
شنو تا بنده لشکر تاراج بال / ازانکه بود در قیامت وبال
چو شطرنج از ما جدای ده شاه / شود عرصه ملک و لشکر تباه
گناه رعیت چه باشد دران / که گر نوبت شد باهم دو صاحبقران
چو سلطان گشاید در کارزار / بجز هم یکی گشته گرد و غبار
چو در بیشه افتد ز آتش شرر / سلامت نماند ز ان خشک یا نه تر
چو ریزد تگرگ ابر دریا نثار / نه گل یابد از وی رهائی نه خار
چو باد خزان آورد ترکتاز / نه از نونهال و گل از بید باز

نظر کن که چندین شه و شهریار ... که بودند و نه مانده روزگار

چسان طوقم از طوق نخوت بری ... نهادند گردن بفرمان بری

بتاراج ملکم منه پا دلیر ... که نبود تهی بیشه از نرهٔ شیر

بامید گوهر بکام نهنگ ... نبیند از خود را و پیش آهنگ

سنانم نگر ترک این کار کن ... مبین در گل اندیشه از خار کن

منازار چه باشد کمندت بلند ... کز آن گردنت را کشم در کمند

مجو طوق بر چرم پی کارزار ... که اینت کمندست وآن چوبدار

فلک سا کمش سا بپایان زرت ... که گردون فرود آورت بر سرت

ببین تیغم از خنجرت رخ متاب ... مگو پیش دریا ز یک قطره آب

تو کوهی و من آن پلنگ از شکوه ... که پا می نهم بر سر تیغ کوه

فروزان مکن آتش کین چو شمع ... که خود را بسوزی بنزدیک جمع

ز تیغم گرت خود زر بر سرست ... همان قصهٔ مهر و نیلوفرست

درین گلشن از نخل دولت بچنگ ... گل آشتی دارم و خار جنگ

ز خارم شود آتش فتنه تیز ... زند در جهان شعلهٔ رستخیز

گل عطر بیزم درین کهنه باغ ... کند از شمیمش معطر دماغ

بیا ساقی آن دلبر نوش لب ... لبالب کن از باده جام طرب

که از بادهٔ لعل تو افروختم ... تو آبحیاتی و من سوختم

چو شمع از خمار آتشم در دل است ... زاشک وان پای دل در گل است

دگر باره آبی بدفع خمار ... مگر آورد باده در روی کار

مشورت کردن نامراد سلطان در باب اطاعت صاحبقران بامرای نصرت نشان و پای کشیدن از میدان نصیحت ایشان

خرد پیشه راوی شیرین کلام ... چنین داد نظم سخن را نظام

کز آن نامه سلطان بیدادگو ... چو دریای قلزم درآمد بجوش

پی مشورت مجمعی ساز کرد ... ز روی سخن پرده را باز کرد

که آمد چنین نامهٔ با صواب ... بنزد شما چیست این را جواب

رسانند سر دفتران سپاه ... بعرضش که ای خسرو دین پناه

نزاع شهنشاه اقلیم گیر ... خطای عظیمست کار خطیر

ستیزه بصاحبقران ناسزاست ... بشیران نبرد آزمائی خطاست

مناسب نباشد ز آهوی چین ... که آید بمیدان شیر عرین

ندانست دست چپ از دست راست ... که با شیر نر پنجه در پنجه خواست

ز کینش که از جان برآرد دمار ... کسی را نباشد بجان زینهار

ز تیغش که شد عالمی پست او ... بود نامهٔ فتح در دست او

بدورش کزو شیر نر شد خجل ... مگر زنده شد رستم شیر دل

نکوشید کس باز بر دست خویش ... بخار آنکه دارد ز سوزن شکست خویش

بدولت سران هر که کوشد بجنگ ... از آن پای عزمش درآید بسنگ

بجنبد کسی بر خلافش ز جای ... که در هرش نیاورد سر زیر پای

قضا منبر آراسته از فلک ... که بر نام او خطبه خواند ملک

برآورد دست دعا ماه و مهر ... که جایش رسد بر سر سپهر

ز کارش کشاید گره ماه و سال ... بانگشت دندان نجوم و هلال

بمردی زند بر سر چرخ تیغ ... نداند فلک قدر مردان دریغ

ز دشمن سپهر برین یاورش ‌ ‌ اگر خواهد افسر رساند سرش
چو با تاج گلگون بلندش سنان ‌ ‌ کند جلوه بر رخش آتش عنان

اتاقه بود بر سرش آن همای ‌ ‌ که دارد بر آتش چو پروانه جای
چو شد مهر اقبال و بختش بلند ‌ ‌ چراغ ار فروزی نباشد سپند

مده رشتهٔ دوستی را ز دست ‌ ‌ که طرف از نزاعش کسی بر نبست
بود دوستی شمع مجلس فروز ‌ ‌ خصومت بود آتش چاره سوز

فروزان مکن آتش رستخیز ‌ ‌ مبادا شراری رسد در تو نیز
کشد تیر اگر بر عدو دست تو ‌ ‌ مبادا شود رنجه زان شست تو

مکن جز نکوئی بکس زینهار ‌ ‌ چو کردی بدی چشم نیکی مدار
اگر خار اگر گل نمائی در آب ‌ ‌ ز عکس همانت دهد کامیاب

تواضع کن و اهتمامش ببین ‌ ‌ جوانمردی و لطف عامش ببین
بدشمن نه انداز نکوئی نفس ‌ ‌ کمال مروت همین ست و بس

گر از تاب مهرش شوی بهره مند ‌ ‌ شود ذره ات آفتاب بلند
شود لطف او شامل حال تو ‌ ‌ فروزان کند شمع اقبال تو

بود آب و آتش گه صلح و جنگ ‌ ‌ ببخشش محیط و بکوشش نهنگ
نی نیزه و خامه اش وقت کار ‌ ‌ یکی شکر آرد یکی زهر مار

بر آشفت ازان گفتگو نامراد ‌ ‌ زبان از الطعن امیران گشاد
که این زمان مهر و اقبال و بخت ‌ ‌ مرا داشت در ظل اقبال تخت

اگر شد فلک بخت شاه زمان ‌ ‌ بود پایه تخت من آسمان
هنوزش بود حلقهٔ تار کمند ‌ ‌ مکن دست و پا گم ز بیم گزند

نشد مهر اقبال او ذره ریز ‌ ‌ چو سایه چرا رو نهی در گریز
ز میدان او گر کشم پای پس ‌ ‌ چسان نام مردی برم پیش کس

بود دوک زن نیزه در دست مرد ‌ ‌ که باشد گریزان ز راه نبرد
چرا نازد آنکس ز گرز درشت ‌ ‌ که دشمن ستاند ز دستش بمشت

مبین سوی آن بی هنر زینهار ‌ ‌ که بینند پشتش بهنگام کار
کسی را که شد گام زن در گریز ‌ ‌ نبایدش پس زد از تیغ تیز

کسی کو شود زرد رو روز جنگ ‌ ‌ بخون به که گردد رخش لاله رنگ
بود نام مردی بر آنکس حرام ‌ ‌ که فارغ بود از غم ننگ و نام

مرا در سر اندیشهٔ جنگ او ست ‌ ‌ نوای عراقم باهنگ او ست
نصیحت نیاید باو کارگر ‌ ‌ نکرد اندرو قول ایشان اثر

چنان مست بود از شراب غرور ‌ ‌ که بودش یکی در نظر نار و نور
نشد جاهل از پند کس کامیاب ‌ ‌ نشاید بنای عمارت بر آب

نصیحت بدیوانگان نا سزا ست ‌ ‌ که پنبه بر آتش نهادن خطا ست
بدریا نشوید کسی نقش سنگ ‌ ‌ بباران نرفت از شب تیره رنگ

بد از نیک نادان نکرد امتیاز ‌ ‌ ندانست اعمی گل از خار باز
بدیوانه عاقل نشد نکته سنج ‌ ‌ نشد همدم اژدها بهر گنج

بیا ساقیا پند زهاد چند ‌ ‌ بده باده تا دست شویم ز پند
که پیش لبت باده از نقل و جام ‌ ‌ بود بر حریفان مجلس حرام

بیا مطرب از نغمهٔ معتدل ‌ ‌ بکش چون نیم پنبه از گوش دل
چنانم پر از نغمه کن گوش هوش ‌ ‌ که بیرون رود پند ناصح ز گوش

جواب نامه با صاحبقران

دبیر سخن سنج بانی قلم ‌ ‌ برین لوح راز اینچنین زد رقم

از نزد ناهراد سلطان و آگاه شدن صاحبقران ازان و خشمناک گردیدن

که سلطان چو دید آنچنان نامه را / برآراست در کینه هنگامه را
قلم برگرفت از طریق عتاب / ز روی عتابش رقم زد جواب
که ای آفت با سپهر کمال / مبادا ز دور سپهرت زوال
تویی آن سرفراز فرخنده بخت / که چون آفتابت بود تاج و تخت

تو دریا شکوهی و من آن نهنگ / که دریا بود از شکوهم نهنگ
تو گر شاهبازی منم آن همای / که شد در جهان دولتم سایه سای
تو خورشید ملکی و من آن سحاب / که غیبت شد از برق من در حجاب
مرا تا بآدم درین کارگاه / پدر بر پدر بود صاحب کلاه
بمن میرسد تخت شاهی و بس / چرا دیگری را بود این هوس
ز اندیشه گل معطر دماغ / نراند کسی باغبان را ز باغ
گرفتم که گرگ آورد سر دمه / نسازد شبان را جدا از رمه
نگیرد کسی کوه را از پلنگ / نسازد تهی بحر را از نهنگ
منم این زمان یوسف نامدار / ز یعقوب فرخنده فر یادگار
ز تاج و سریر ازل کامیاب / مرا زیب سپهر است و تاج آفتاب
خود انصاف پیش آر و برگوی راست / که در سلطنت حق بجانب کراست
مزن پنجه بر خاندان قدیم / که کاری خطیر است و رنجی عظیم
برون کن ز خاطر تمنای گنج / که از اژدهایت رسد درد و رنج
بود فکر تاجت خیال محال / چرا مرد عاقل کند این خیال
مکن زین هوس رنجه خاطر بسی / که عنقا نیفتد بدام کسی
مشو جانب بیشه‌ام جلوه گر / حذر کن ز سرپنجهٔ شیر نر
ازان بیشه مشکل توان یافت کام / که نه شیر یاران است در وی مقام
ازان گل نگردد معطر دماغ / که دارد نگهبان بر اطراف باغ
بهم صلح شاهان بود ناصواب / نتابند باهم مه و آفتاب
شهان را بهم نیست جز دار و گیر / ز شاهان شطرنج عبرت پذیر
دو شه صلح ازان آشکارا کنند / که باهم دو روزی مدارا کنند
ازان پیش یکدیگر افسر نهند / که ترسند در داوری سر نهند
سری کز زبونی نهد افسری / سزاوار فرقش بود معجری
اگرچند شاهین بود سرفراز / نشد تابع رای او جره باز
هما ار ز دولت بود کامیاب / نیاسود در سایهٔ او عقاب
جهانگیر اگر شد پلنگ دلیر / باو در نیاورد سر نره شیر
چه غم گر بود دولتت تند و تیز / که دولت ز تندی بود در ستیز
منازار بود دولتت بی زوال / که بیند زوال انچه یابد کمال
پی تاج زرکینه آیین مباش / مپا پیش ازین بر سر کین بپاش
اگر سر رود در سر افسرم / تمنای آن کی رود از سرم
گرم سوده گردد درین راه پای / کنم دیده را همچو پا فرش پای
خرامش بود ترکش و تیغ تیز / که پهلو تهی میکند از ستیز
سر شیشه پای عزیمت ز جای / نگهدار جا تا نیفتی ز پای
چه باک از ستان در کف فتنه جوی / که مار دو سر جان برد از دو سوی

ز آسیب سنجر به شاهباز
نگشت بر سرم خیل انبوه را
چو قاصد ز نزدیک سلطان رسید
از آن نامه جمشید خاقان نشان
که سلطان بود مست و دیوانه هم
کسی را که باشد خرد رهنمای
ندانست نیک انبدان آن بوالفضول
عفا الله که با آفتاب غنی
عقاب ار شود بر زمین سایه سای
مگو از پدر گرچه اسکندر است
بمیراث باشد اگر سروری
گرت نیست فر شهی آشکار
گرت نیست شمشیر و بازو قوی
سکندر شهنشاه کشورگشای
بود رای من دولت تیز من
بفرمود آنگه که خیل و سپاه
چنانم بیکجا همه بر دل زدست
ز زلفت بتابم ز چشمت خراب
همایون همای سعادت اثر
که چون صبحدم شاه گردون خرام
کواکب شناسان روشن ضمیر

بود طایر آسمان بی نیاز
ز طوفان دریا چه غم کوه را

کسی را بود لاف روز ستیز
زبانی بود تیغ آئین ستیز

جواب نامه آمدن شاه از نزد نامراد سلطان

پریشان او خویش و من بیگانه هم
برون کی نهد از حد خویش پای
که لاف نسب زد بآل رسول
بود ماه را دعوی روشنی
نباشد ولی سایه اش چون همای
که او چو تو نیز آدمی دیگر است
بود سلطنت را بسی شهری
چه حاصل که بودت پدر شهریار
سزد گر کند دعوی خسروی
جهانگیر اگر شد بتدبیر و رای
هوادار من تیغ خونریز من
باهنگ میدان سپارند راه
که رسوا شوم پیش هشیار و مست

ندانم که اندیشه خود چه هست
گر او را پدر زاده سنجر است
کجا ذره و آفتاب از کجا
نه شمع آمد از راه اندیشه دور
ز شاه ولایت حمایت مراست
بسی مردم از اهل این روزگار
بود مرد را اعتبار از حسب
ز سرپنجه و زور رستم ملاف
چرا از نسب نام رانم نفس
من آن آفتابم که شد بیدریغ
سلیمان که اورنگ شاهی گرفت
بیا ساقی ای نور چشم و چراغ
که از چشم و زلف تو افسانه ام

توجه فرمودن رایات نصرت نشان با نامراد سلطان و محاربه نمودن قراولان و شکست خوردن یعقوب‌خان ولد

بسا روز میدان شناسند مرد
نگویم سخن جز بشمشیر تیز
چو هدهد به پیش سلیمان رسید
شد آشفته چون طرهٔ مهوشان
گز دور نسب بهتری نیز هست
مرا جد فرخنده پیغمبر است
کجا چشمه دریای آب از کجا
که با صبح صادق زند لاف نور
منم شاه و دست ولایت مراست
ز نسل قباد و ز اسفندیار
نباشد بزرگی باصل و نسب
که امروز نتوان بنخوت شرف یافت
نسب نامه ام تیغ تیز آب بس
مرا ملک عالم مسخر بتیغ
بلشکر ز مه تا بماهی گرفت
که مستم ز زلف پریشان و باغ
پریشانم و مست و دیوانه ام
دلم پر شرار است و چشمم پر آب
گشاد آنچنین بال فتح و ظفر
بر آمد بر ین ابلق تیز گام
سطرلاب بر کف چو بدر منیر

بفرخ ترین ساعتی جم اساس		بجنبید با لشکری بی قیاس
کشیدند بدبختیان تنگ تنگ		چو قوس قزح بر سپهر دو رنگ
علم زاطلس آسمان بهره مند		چو خورشید تابان برآمد بلند
اتاقه چو ابرش بسر سای سای		چو ابر یکه بر فرق خور داشت جای
ز تندی سمندش که شد جلوه ساز		بفر سنگها ماند از و سایه باز
سمند یکه سوی سمش بید رنگ		بریدی ز اقصای چین تا فرنگ
ز سنگی که بر رفت و آمد فرود		شد از زخم وی آسمانها کبود
ز سم ستور و ز گرد سوار		فلک بی مدار و زمین بیقرار
ز نعل ستوران که در راه بود		زمین آسمانی پر از ماه بود
شتر را ز کوهان شکوهی دگر		چو کوهی ببالای کوهی دگر
چو زان قصه آگاه شد نامور		فتاد آتش غیرتش در نهاد
بجنبید از جا بفرسا شکوه		شکوهی کز ان آب شد تیغ کوه
برو گشت جمع از یمین و یسار		هزبران رستم نشان صد هزار
همه غرق جوشن ز سر تا بپای		شتابان شد آن کوه آهن ز جای
نهفته در ان کوه آهن شکوه		پلنگان شیر آزما کوه کوه
قراول سواران گردون علم		رسیدند از هر دو جانب بهم
شد از جبه پوشان زمین کوه سا		پلنگان آن کوهها جبه وار
زبانگ نفیر قیامت نهاد		جهان شد گرفتار طوفان عاد
ز سم ستوران زمین لرزناک		فلک شیشه ساعت از گرد و خاک
علمهای والا فلک سای شد		ز هر گوشه فتنه بر پای شد
ز دود تفنگ آسمان شد بتاب		فرو ریخت از چشم سیاره آب
نی نیزه بر آسمان زد علم		شد از سهم دست عطارد قلم
سنان نیز پور ز رنگ والا گرفت		ز برق آتش فتنه بالا گرفت
یلان زیر جوشن علم کرد تیغ		چو کوهی سراسر پر از برق میغ
پلنگان بکف شاخ زرین رنگ		چو قوس قزح زه برو رنگ رنگ
ز هر گوشه رستم دلان زبان		کشیدند و کشادند تیر و کمان
خدنگ از کمانها دویدن گرفت		عقاب شکاری پریدن گرفت
چنان از تفنگ آتش افروختند		کز ان طوبی و سدره را سوختند
سپرهای گلگون در ان دشت کین		ز برق تفنگ شد گل آتشین
ز پیکان بدن چون زره چشمه سار		زرهها چو چشم بتان فتنه بار
بفرق پلنگان غبار سیاه		چو بر فرق کهسار ابر سیاه
ز بس بر فلک تیره گرد غبار		بر آن آشیان کرده مرغ استوار
مه سر علم بر فلک کرده راه		شده عینک دیده خورشید و ماه
فتاده بفرق گردان به تیر		تذروان بچنگ عقابان اسیر
چو پر رانگندی خدنگی ز بر		بجالیش نشستی خدنگ دگر
کمان و کمند آفت روزگار		چو ابرو و زلف بتان فتنه بار
چمن شد ز نخل سنان دشت و در		گلش جوشن و غنچه اش خود زر
ز برق سنان و تفنگ بیحجاب		هوا پر شرر آسمان پر شهاب
به تیغ از دو سو رایت افراشتند		بسوسن گل و ارغوان کاشتند
نی نیزه از تیغ گردان شکاف		شده ناوک از بهر تیر مصاف
تفنگ همچو اژدر سر پر ز قهر		دهان پر ز آتش درون پر ز زهر
فلک را چو مه حلقه های کمند		سر شیر گردون در آمد به بند

ز نی نیزه از خون پیر و جوان / فروزان چو شاخ گل ارغوان
سراسر تبرزین بخون گشته آل / نمود از میان شفق چون هلال

ز گرز گران سروران سرگران / برون رفته هوش از سر سروران
ز شمشیر کین خود زره چاک چاک / چو بار صنوبر فتاده بخاک

ز سرها که بر نیزه بود استوار / در و دشت شد سر بسر لاله زار
بخون خاک میدان شده متصل / فرو رفته پای ستوران بگل

چو دریای خون عالمی موج زد / ز رنگ شفق موج بر اوج زد
فرو رفته چرخ مه و مهر بخون / بسان حباب می لاله گون

کله خودها لاله گون سر بسر / چو از خون دل الماس در وی گهر
سپرهای کین شد دران داوری / زدود و فلک چرخ نیلوفری

یکی گرز آهن بکف جلوه گر / ز میدان برون برده گوی ظفر
بمشت آن یکی دست دیگر شکست / دران کار برد از بداندیش دست

جرس ماند در عرصهٔ ترکتاز / چو نیلوفر از جنبش ناله باز
چو دیدند یعقوبیان دلیر / که گرگان ندارند نیروی شیر

پریشان شد از داوری کار سخت / گریزان ز میدان کشیدند رخت
برآراسته هر دو صف از سپاه / رسیدند هر یک بمیعادگاه

شب تیره کین شاه خورشید چهر / فرود آمد از سبز خنگ سپهر
ندیدند در شب علاج نبرد / که نتوان ز هم نیک و بد فرق کرد

فرود آمدند از دو جانب سپاه / چو شیر ژیان لب بکینه خواه
شبی کم ز روز قیامت نبود / چو روشن قیامت علامت نبود

شبی همچو اژدر بلای سیاه / بلای بود از دهای سیاه
نشانی ز خورشید دوران نبود / همه ظلمت و آب حیوان نبود

فگنده ابلق آسمان نعل پای / که دیگر قدم بر ندارد ز جای
فرو ماند پیک از سپهر شتاب / شدش خار پا سوزن آفتاب

ستاده بجا آفتاب بلند / فلک بسته پایش بچندین کمند
پلنگ فلک خواسته بهر جنگ / گریزان شده ماه بدر از پلنگ

چو گلخن فضای فلک پر ز دود / چه دودی که آتش نشانش نبود
پی در زه چرخ آشنا باز مهر / بدریا فرو رفت زیر سپهر

نگون دلو چرخ از طناب شهاب / که یوسف برون آمد از چاه آب
بحیرت ستاده سپهر برین / ز غیرت نظر دوخته بر زمین

ز مشعل همه چشمها بهره مند / چو از مهر و ماه آسمان بلند
چو خورشید با ماه علم دلفروز / شب تیره را کرده روشن چو روز

بمژگان یکی رفته از دیده خواب / یکی کرده بالین عشرت خراب
ز اختر چراغ آن یک افروخته / چو عینک بران دیدها دوخته

در اندیشه جنگ آوران دران / که کارم که فردا دهد آسمان
ببازو فکمان بهر چابک روی / وزان کرده بازوی همت قوی

یکی بر سپر قبضه کرد استوار / دران شب همه از هاله گرد آشکار
تبرزین یکی بست بر زین زر / دو پیکر شد از ماه نو بهره ور

ز تار کمند آن یکی طرف بست / که سر رشتهٔ کارش آید بدست
یکی بوده از سر علم زنگ را / زده صیقل آیینهٔ جنگ را

ز طوق آن یکی پرچم آویخته / بلای ز هر سو برانگیخته
کفکها چو شمع آتش افروز بود / بلا را شب عید و نوروز بود

جهاندیده پیران لشکرشناس / پی جنگ افگنده طرح اساس
یلان از میان تیغ هندی عیان / همه بسته در جان سپاری میان
لب آراسته شاه گردون پناه / بدلداری سروران سپاه
یکی را شد از خود زر چاره ساز / که بر خیل دشمن شود سرفراز
دگر را بر افراخته پر کلاه / رساند از شرف فرق بر اوج جاه
یکی را از افسر سرافراز کرد / که میخواست سربازیش در نبرد
دگر را کرم کرد تیغ ستیز / که از خون دشمن شود تند و تیز
یلان را بزه گیر و انگشترین / قوی پنجه گردانی کار کین
نمود از زره کوهها پرشکوه / نهاد از زره پشت گردان بکوه
ز سوی دگر خصم فولاد جنگ / در مشورت سفته در کار جنگ
در اندیشه روز تا صبحگاه / همه شب سران رستم پناه
بیا ساقی ای آفتاب کمال / که خورشید رویت نه بیند زوال
شب درد و غم را نهایت رسید / بده می که روز عنایت رسید
مغنی ز دوران خرابم بسی / چو تار تو در پیچ و تابم بسی
گرفتار دردم دوائی رسان / من بینوا را نوائی رسان

محاربهٔ شاه عالمیان با سلطان مراد و گریختن او بسوی آذربایجان

چو این قاتل خانه سوز سپهر / برآمد بکف تیغ خونریز مهر
نهاد از سر کینه سلطان شرق / ز خورشید خود زر افشان بفرق
غریو نفیر از فلک برد هوش / سرافیل بر چرخ بگرفت گوش
برآورده دم نای آیین ستیز / شد از باد کین آتش فتنه تیز
خدیو جهاندار عالم پناه / بجنبید و در جنبش آمد سپاه
درآورد پا در رکاب ستور / کلیمی برآمد ببالای طور
ز تاج و اتاقه زیور سرش / چو شمعی و پروانه گرد سرش
سمندش چو دیوی بجولانگری / بره جلوه گر پادشاه پری
فروزان ز رخشش همه سمند مراد / برافروخته آتشش از تندباد
شد از تیغها آسمان در حجاب / گرفت از مه مهر علم آفتاب
علمهای رنگین و ماه علم / چو پرهای طاوس باغ ارم
ببستند بر ناقه کوه از شکوه / بغرید رعد بهاری ز کوه
سر از خود آهن برآراستند / چمنهای نیلوفر آراستند
نهان در زره مهوشان زمان / چو در حلقه موید ها مردمان
بتان همچو شاخ گل برسمند / ز خود و سنان و سپر بهره مند
ز گرد یکه شد سپهر برین / در آسمان بسته شد بر زمین
ز بس کوهها از غبار سپاه / پلنگ فلک را شده جلوه گاه
همه پرچم طوقها بر سپهر / پذیرفته کاکل از آن فرق مهر
علمهای والا همه رنگ رنگ / چمنهای رنگین و صفهای جنگ
کمند دو سر پایهٔ ابتلا / سراسر چو گیسوی خوبان بلا
جگرگون نهال سنان سر بسر / که پرورده دهرش بخون جگر
ز ترکش یلان را کمر پرشکوه / نموده عقاب از کمرهای کوه
نگلگون تتق سر علم بهره مند / بود از شفق آفتاب بلند
ز والا سر نیزه شد لاله رنگ / ز خار سنان رسته گلهای جنگ
دو دریای لشکر غریوش گرفت / دو کوه قوی پایه جنبش گرفت
سلیمان اساس سکندر پناه / برآراست قلب و جناح سپاه

برآمد غریو از خم هفت جوش / خم روی شد آسمان از خروش
یمین و یسار سپه استوار / زخانان یمین و از سلاطین یسار

قصب آهنان مرصع کلاه / ستادند در قلبگاه سپاه
ز سم ستوران هوا گردناک / فلک بر سر خویش میکرد خاک

سم بادپای زمین سای شد / ز برق آتش فتنه برپای شد
ز سوی دگر خصم گردن فراز / برون اند لشکر با آیین ساز

ز رستم نژادان بهمن نهیب / یمین و یسار سپه داد زیب
برآراست هر سو بآهنگ جنگ / هزاران صف از اژدهای و نهنگ

بسر خود آهن همه کینه کوش / دو دریای آهن درآمد بجوش
دم نای شد زآسمان بهره‌مند / اجل را صلا زد ببانگ بلند

کمانها برآمد ز قربان بجنگ / که قربان شود عالمی از خدنگ
زمار تفنگ مهره انگیختند / ز برق بلا اژدها ریختند

کمان کیانی چو ابروی یار / ز هر گوشه گشته مردم شکار
ز پیکان خونی که رخشان شده / بدان کوه لعل بدخشان شده

چو از تیر پهلوی گردان بسی / تبرکش نماند احتیاج کسی
ز درگاه سلطان رستم نهاد / روان شد یکی کوه آهن چو باد

گرفت آتش کین یمین و یسار / جهان کرد طوفان نوح آشکار
برون جست مرغ خدنگ از کمان / عقاب شکاری گرفت آسمان

کمان و کمند آفت عقل و دین / یکی در کمند آن دگر در کمین
علمها ز بس ناوک تیز پر / چمنها و مرغان در او جلوه گر

ز هر سو سنانهای زهرآبدار / چو مژگان غمزه زنان فتنه بار
یلان تیر نی خورده چون نیشکر / چو نی بسته در جانسپاری کمر

جرسهای رویین زبان فتنه بار / چو دلهای سنگین دلان تتار
سر اسپر علم دنگش و دلپسند / چو رخسار خوبان بالابلند

ز دود شرار تفنگهای جنگ / کمانها چو قوس قزح رنگ رنگ
ز خون چشمهای زره قطره بار / چو باران که بارد ز ابر بهار

ز گرد ستوران هیجا شتاب / ملک زیر خاک آدمی غرق آب
ز هر سو دلیران بمردافگنی / گشادند بازوی رویین تنی

یمین سپاه قیامت ستیز / فتادند از دشمنان در گریز
چو آگاه شد قهرمان دلیر / که آن بیشه خالی شد از ببر و شیر

بجنبید از جا بفر و شکوه / شکوهی که از وی بلرزید کوه
کند آنقدر جلوه نخچیر و رنگ / که حمله نیاورد غران پلنگ

بود تا دمی جلوهٔ کبک نر / که شاهین نشد در هوا جلوه گر
ز پروانه آن شاه فولاد چنگ / دمیدند مرغابیان بید رنگ

اگرچه بود پای بر جا درخت / در افتد ز پا چون رسد باد سخت
زلنگر به دیگر چه گشتی چو کوه / نهنگش چو دریا کند بی شکوه

فتاد افسر از سر ز تن لخت لخت / گل و میوه رفت و نگون شد درخت
ز خون دلیران زره لاله گون / فرو رفته گردان بگرداب خون

یکی زد بگرز آن دگر یک بشست / فتاد این بگرز آن به شست درشت
تبرزین در آن عرصه سینه سوز / ز خون همچو گلهای بستان فروز

برفرق گردان آیین غرور / نگونسار همچون قطاس ستور
سپرها شکست دران ترکتاز / به نظاره اش دیده‌ها مانده باز

چو نعل ستوران دران دشت کین ❊ فتاد از سپر قبه ها بر زمین
ستوران در افتاده بی نعل و سم ❊ سر اسپ و پشت و دست و پا کرده گم
نی نیزه ها از تفک یک بیک ❊ تهی کرده قالب بسان تفک
ز خونیکه تیرک زد از فرق مرد ❊ شفق شد برین گنبد لاجورد
ز بس کوس رویین که افتاده بود ❊ ز خون دلیران خم باده بود
ز خون کاسه فرق مردان جنگ ❊ قدحها پر از باده لاله رنگ
ز گرد سپاه و ز پیکان تیر ❊ گره شد نفس در گلوی نفیر
ز غوغای لشکر دران رستخیز ❊ یلان از فراموش شد از گریز
نه آن زیر دست و نه این سرفراز ❊ کسی را نمی شد در فتح باز
زبانی تفکهای خصم از کمین ❊ بر آورده دود از یسار و یمین
دم تیغ خیل قیامت ستیز ❊ بر آن آتش اژدها موج ریز
زبانی علمهای دشمن بلند ❊ مهر آتش ز آسمان بهره مند
دم دیگرش خیل گیتی کشای ❊ در افگنده گرده ز نعلین پای
ولی عاقبت چرخ آئین نبرد ❊ ز خیل مخالف بر آورده گرد
نکرد اختر بخت شان یاوری ❊ نه سلطان بجا ماند و نه لشکری
فتاد از هوا طوقهای محال ❊ رسید آفتاب علم را زوال
چو کشتی فلک غرق دریای خون ❊ که گشت از علم بادبان سرنگون
کمان ناتوان از غم دوستی ❊ از و مانده بر استخوان پوستی
چو ترکش بسان عرصه ترکتاز ❊ ز پوشش جدا بطرف طبل باز
در افتاده شیران چابک عنان ❊ یکی از خدنگ آن دگر از سنان
گریبان و گردن گرفتند و پست ❊ گریبان دریدند و گردن شکست
یکی را دل از زخم پیکان فگار ❊ بخون غرقه چون غنچه از نوک خار
یکی را گسسته کمربند زر ❊ فتاده چو کوه گران از کمر
فگنده گره دیگری تیز کام ❊ رمیده چو مرغان وحشی ز دام
اتاقه بسر دیگر تند و تیز ❊ بر آورده برنا آهوی در گریز
بصد حیله سلطان گشته جمال ❊ برون رفت از آن عرصه پر ملال
جز این نیست آئین چرخ بلند ❊ که زهر تند بعد جلاب قند
ندارد فلک رسم آئین و داد ❊ سر کینه دارد بهر نامراد
بیا ساقی آن جام آیینه وار ❊ که اسکندر و جم بود یادگار
بده و ز غم دورم آزاد کن ❊ خراباتیان راهی شاد کن
نشان جم از جام و ساغر مپرس ❊ در آیینه بین و ز سکندر مپرس
کسی را که جام چنین همدم است ❊ جم وقت و اسکندر عالم است
نگارنده نقاش مانی فریب ❊ عروس سخن را چنین داد زیب

بعقد در آوردن سلیمان زمان و بلقیس دوران را بدت ظلال عصمت شان

که شاه جهانگیر عالم پناه ❊ چو آمد به تبریز از رزمگاه
بفرخ ترین ساعتی آفتاب ❊ شد از تخت و دولت حمل کامیاب
ز نیلوفر آراسته انجمن ❊ پر از شیشه ساعت آمد چمن
برابر شب و روز با یکدگر ❊ چو آیینه هر دو رود در نظر
شگفتند دلها بفر و شکوه ❊ پر از لاله شد دامن دشت و کوه
شقایق چو لعل بتان می پرست ❊ بعشرت قدحهای گلگون بدست
درین فصل خاقان اقلیم بخش ❊ بمیدان عیش و طرب راند رخش

می از ساغر کامرانی کشید خضر شربت جاودانی کشید
ز سودای لعل بتان در شراب فرو رفته از فکر آتش کباب
شرابی که بی لعل جانان بود بود زهر اگر آب حیوان بود
بر اقلیم عیش و طرب کامران چنین خواست سلطان صاحبقران
که در عقد خویش آورد گوهری درآرد به برج شرف اختری
بتی بود در غایت دلبری از و در پس پرده حور و پری
بجنبش چو خور عالمی در نگین ز نسل سلاطین ایران زمین
رخش خون فشان لب چون نبات چه غبغبش پر ز آب حیات
لبش گر اشارت کند سوی سنگ شود سنگ از و لعل یاقوت رنگ
لب و چشم پر شوخ خوش که فرمان دهد یکی جان بر دیگری جان دهد
از و غیر گل خار خاری نداشت که پیش رخش اعتباری نداشت
بنفشه بتاب از خم موی او ز خجلت بود در زمین روی او
زنخدان او بود گوئی ز سیم که با ماه نو بود سیبی دو نیم
بجولان گوی خم زلف و خال ربود از بتان گوی حسن و جمال
زند دام زلفش بلا را صلا کند صید دلها ز دام بلا
چه غبغبش را ز زلف سیاه رسن کرده و رفته یوسف بچاه
با ابرو کمان و ببالا بلند ز ابرو دو چشم آهوی در کمند
جمالش گل و خال رخ مشک چین جمالش چنان بود خالش چنین
فرستاد سویش ز بی سو اساس عروسی فزون از شمار و قیاس
زبس تنگ تنگ اطلس رنگ رنگ فضای زمین فلک گشته تنگ
پر از مشک تر استران گزین خرامان چو مشکین غزالان چین
همه ژنده فیلان بر از گنج سنج ز خرطوم شان اژدها بهر گنج
شترها پر از لعل رخشان شده درخشان چو کوه بدخشان شده
ز عنبر شتر گاو عنبر شده جهانی ز عطرش معطر شده
غلامان و ترکان سیمین عذار فزون تر ز روز و شب روزگار
ز هر جنس چیزی که در کار بود ز اندک که بسیار بسیار بود
شب تیره کابین نو عروس زمان نهان گشت در پردهٔ آسمان
شده سبز و خرم سپهر بلند ز خورشید نیلوفرش بی گزند
سواد فلک گشته عنبر فشان بهاریکی بی عنبرش کهکشان
یکی بارگاه بریشم طناب کشیدند بر چرخ چون آفتاب
نهادند بهر شه شهریار درو صندلیهای زر صد هزار
نشست اندر آن شاه گردون جناب چو در روز چتر سپهر آفتاب
صدور خرد و بصد احترام گرفتند در صدر مجلس مقام
گروهی خردوار کشور گشای بهر یک ستادند حرمت بجای
سلاطین و گردن کشان سرفراز نهادند بر سینه دست نیاز
شد آراسته کوه و بازارها ز دیبای رنگین و گلزارها
فروزنده شمع از یسار و یمین چمنها نمود از گل آتشین
بخدمت بتان چست و شیرین همه کمر بسته نیشکر آئین همه
پی عقد شان از زر و سیم و دُر طبقها چنین فلک کرده پُر
ز بهر نظاره برین بارگاه برین زده سپرهای از روی ماه
در آمد بمجلس می لاله رنگ ز بهر تواضع دو تا گشته چنگ
پری مطربان از شیوهٔ دلبری ز بس گوشه قانون چو بال پری

بکف ساقی ساده جام مدام / یکی مست ساقی یکی مست جام

عجب که راچو خوبان می دلپذیر / بموی میان کرده دلها اسیر

خروشان چو مطرب حریفان مست / ز مستی چو دف کرده گم پا و دست

حبابی می از جام آیینه فام / شده نقطهٔ دائرهٔ دور جام

چو نرگس یکی سرگران از شراب / چو بادام چشم دگر یک بخواب

چو گل دیگری پیرهن کرده چاک / چو بلبل ز شوق گلی دردناک

بسحر بست بتان قامت آراسته / بلاها ز هر گوشه برخاسته

یکی را پر از زر کمربند زر / ز موی میان کرده جفت گهر

یکی را لباس از نکو اختری / چو خورشید تابنده نیلوفری

بزلف و برخ دیگری دلپسند / درآورده خورشید را در کمند

بتان را سراپرده آراسته / ز ابروی شان ماه نو کاسته

یکی معجرش کرده دام بلا / کزان مرغ دلها کند مبتلا

ز سرخی یکی چهره پرداخته / سمرخ اگل آتشین ساخته

برخ دیگری خال عنبر زده / شب و روز خلقی بهم بر زده

ز آیینه روی یکی کامیاب / قران کرده باهم مه و آفتاب

ز زلف آن یکی عارضش دلفروز / ز شب پرده‌ها بسته بر روی روز

پری چهره خوبان قصابه بند / نموده ز هر صبح آفتاب بلند

عروس فلک را در بزمگاه / شد آیینه دانهای آیینه ماه

پی چشم بد بر سپهر بلند / شفق آتش و اختران سپند

شده زهره خادم ز نیک اختری / ز رنگ شفق کرده حنا گری

رخ آراسته ماه و خورشید روی / ز خورشید و مه برده در حسن گوی

برابروش از وسمه سبزی گماشت / پی آهوی چشم خود سبزه کاشت

بروی چو گل خال دلکش نهاد / سپندی ز عنبر بر آتش نهاد

نمود از سفیدی فروزنده چهر / چو از پردهٔ صبح رخسار مهر

شد از خال و خط عارضش کامیاب / بتاراج دل نقشها زد بر آب

در آیینه رویش هویدا شده / مه بدر را هاله پیدا شده

پذیرفته پا از بهارش طراز / چو در گل بود سازش سرو ناز

خدیو جم آیین صاحبقران / چو از بادهٔ ناب شد سرگران

ز مجلس بسوی حرم راه کرد / چو خور جلوه در منزل ماه کرد

سپهر آستان شاه خورشید رای / چو خورشید بر تخت زر کرده جای

بصد آرزو خسرو کامگار / گرفت آن سهی سرو را در کنار

بسی شادمان شد سلیمان عهد / ز دیدار بلقیس خورشید مهد

رسیده دو معشوق و عاشق بهم / چو شیرین و خسرو موافق بهم

ثمر یافت از نخل جان پرورش / کشید از سر آرزو در برش

گزیدش بدندان لبی چون نبات / خضر بهره ور شد ز آب حیات

ز بوس و کنارش چو شد کامیاب / چو چشم بتان کرد آهنگ خواب

بدر سفتن الماس را کرد ساز / سر درج لعل و گهر کرد باز

حریرش شد از زخم سوزن دو نیم / گذر کرد از پردهٔ گل نسیم

ز یاقوت شد لعل وی کامیاب / چه سلکی که در ریخت دُرّ خوشاب

دو رخ چون دو برگ گل از آب و رنگ / کشیدند هم را در آغوش تنگ

دو لب تشنه آسوده در تف و تاب / ز سرچشمهٔ زندگی خورده آب

بگفتند از وصل هم کام جوی / چو در پرده غنچه گلرو بروی

بیا ساقی آن بکر فرخ سرشت / که دل سیر دیدم چو باغ بهشت

بمن ده که از عهد عیش و طرب / شب و روز میجوشش لب بلب

ز سودای لعل لبا چو چشمه یار / ازین پس من باده خوشگوار

توجه فرمودن رایات نصرت شعار بدار السلطنت اصفاهان و از انجا متوجه شدن یزد و رفتن محمد کراین در حصار و محاصره کردن او را و گرفتن

خدیو جم آیین گردن فراز / سمند ایچنین راند در ترکتاز

که شاه جهانگیر کشورکشای / چو بار دگر کرده تبریز جای

جهان از عرب تا عجم در نگین / مطیعش سلاطین روی زمین

بخدمت ستاده سران سپاه / ز روی ادب دیده بر خاک راه

که آمد رسولی ز ملک عراق / که آمد بجوشش محیط النفاق

ز هر گوشه سر بازند قسری / ستمکاره سرکشی صفدری

چو بیرون رود ز آشیان شاهباز / کند صعوه جولان بهر گوشه ساز

چو بیرون نهد باغبان پا ز باغ / بغارت برد میوه گنجشک و زاغ

کسی را که بخشید شه تاج زر / رسیدش ز نخوت بر افلاک سر

ممالک سپردن به بیگانگان / بود تیغ دادن به دیوانگان

بدون همتان تاج و افسر مده / به بدمست و دیوانه ساغر مده

گدا چون ز افسر شود بهره‌مند / ز نخوت کشد سر ز چرخ بلند

خسان زاده سلک دولت بدست / منه تیغ در دست زنگی مست

مکن سفله را تربیت زینهار / مپرور به آب خضر زهر مار

مکن پایه ظلم کیشان بزرگ / مفرمای کار شبانان بگرگ

مکن ناتوان با بدان همدمی / سگان را مکن چیره بر آدمی

فرومایه را پایه کردن بلند / بود شیر بچه را گشادن ز بند

ز بونهند چندان شکسته هاست / که بگشادشان بال بر پا و دست

برآرد چو سر پنجه زاغ بوم / بروزی شود آفت مرز و بوم

ز بدگوهران چشم نیکی مدار / که نارد گل و میوه بید و چنار

پدید اصل ناشسته رویان خطاست / به دیوان نگین سلیمان خطاست

بده وارث ملک را خسروی / مکن دشمن خویشتن را قوی

ازان قصه چون شد شه قاآن اساس / بجنبید با لشکری بی قیاس

گرفته سمند ظفر زیر ران / جهانش بفرمان کران تا کران

برآراسته از سر خرمی / پری بود در صورت آدمی

برفتن چو عمر عزیزش شتاب / سعادت قرین نصرتش هم رکاب

سراسر علم آسمان سای شد / چو ماه نوش بر فلک جای شد

سواران چو برف و جوانان چو کوه / چو برقی که از کوه شد باشکوه

چو بالای خوبان علمها بلند / چو زلف بتان تاب داده کمند

کشید آن جهانگیر گیتی پناه / نخستین بسوی سپاهان سپاه

رسیدند اهل سپاهان تمام / بپابوسی شاه گردون غلام

که پائی در آن کشور آرام داشت / سری بر ز اندیشه خام داشت

غرور سپاهش نه بر ده بجو / ز راهش غرور رسیده بر به بود

دماغی پر از فکر بیهوده داشت ‌‌ دل از فکر بیهوده فرسوده داشت ‌‌ گرفتار طوق از طریق صواب ‌‌ هوای خلافش ز دل برده تاب

حدیث کج اندیشگان گوش کرد ‌‌ حق خدمت شه فراموش کرد ‌‌ چو آگاه شد خصم گردن فراز ‌‌ که آمد سوی آشیان شاهباز

ازان قصه افتاد در پیچ و تاب ‌‌ گریزان شد آن سایه و آفتاب ‌‌ بود گرگ درنده گر پنجه ور ‌‌ زبون سازدش پنجه شیر نر

گر از کبک و تیهو برد باشه تاب ‌‌ کجا آورد تاب چنگ عقاب ‌‌ سوی قلعه یزد آورد روی ‌‌ سپاهی باو پر دل و کینه جوی

چو دانست سلطان صاحبقران ‌‌ که دشمن شد از راه کین برکران ‌‌ بخیل و سپاه آن جهان شکوه ‌‌ بجنبید و در جنبش آورد کوه

ز گردی که بر آسمان کرد جای ‌‌ گران شد سپهر و در آمد ز پای ‌‌ زمین گشته گردون ز نعل سوار ‌‌ شده گوش ماهی پر از گوشوار

بیابان نوردان سنگین گروه ‌‌ رسیدند از گرد ره کوه کوه ‌‌ رسیدند خیل ظفر انتساب ‌‌ براطراف آن قلعه با صد شتاب

نگو قلعه بر آسمان بلند ‌‌ مه و مهر را گونه از وی کمند ‌‌ سر کنگرش بر فلک کرده راه ‌‌ شده اره فرق خورشید و ماه

تگ خندقش بحر طوفان و موج ‌‌ حصاری چو کشتی ز موجش باوج ‌‌ نیفتد ز رفعت بپایه اش ‌‌ پس از قرنها بر فلک سایه اش

صفیل و سر باره اش بی گزاف ‌‌ سپهریست در دامنش کوه قاف ‌‌ صفیل و تگ خندقش در زمین ‌‌ رسید از دو جانب بچرخ برین

کواکب ز سوی زمین بیحساب ‌‌ نماینده چون چشم ماهی در آب ‌‌ چو سد سکندر پناه سپاه ‌‌ چه سدی که یاجوج را شد پناه

ز رفعت بران قلعه پر ستیز ‌‌ بود برج خاک فلک خاکریز ‌‌ درش بسته مانند باب فرح ‌‌ کمندش بپیچش گشته قوس قزح

زحل تا شود بر درش پاسبان ‌‌ کند طوبی سدره را نردبان ‌‌ درش از دواق فلک بهره مند ‌‌ برو حلقه ماری سپهر بلند

ببستند درها بآهنگ کین ‌‌ در فتنه بست آسمان بر زمین ‌‌ پر از نیک و بد بر جهان در زمان ‌‌ زمین را کشیدند بر آسمان

گران شد ترازوی گردان سپهر ‌‌ پر از سنگ شد پله ماه و مهر ‌‌ کله خود گردنکشان عرش سای ‌‌ چو خورشید بر آسمان کرد جای

فروزان شده قبه های سپهر ‌‌ مه از برج خاکی بر آورده سر ‌‌ چو افلاک بر جوشن شرفناک خود ‌‌ سپرها تداویر افلاک بود

نمود آفتاب علم پر شکوه ‌‌ چو خورشید تابان ز بالای کوه ‌‌ شب تیره کاین قاتل خشمگین ‌‌ گذشت از سر مهر زد بر زمین

فرود آمد آن لشکر کینه خواه ‌‌ زمین آسمان شد ز بس بارگاه ‌‌ ز شمع و چراغ و یمین و یسار ‌‌ شده مشعلی مهر جای حصار

پی پاس خصم از یمین و یسار ‌‌ زمین را چو گردون بسی دیده بار ‌‌ دم صبح کاین آفتاب بلند ‌‌ گرفت آسمان را به تیغ و کمند

بحکم جهانگیر گردون سریر ‌‌ اجل را صلا زد صفیر و نفیر ‌‌ دم نای گر صور میداد یاد ‌‌ فلک را ز جا برده چون گردباد

دو لشکر بآهنگ کین خاستند ‌‌ سر و تن ز آهن برآراستند ‌‌ براطراف آن قلعه با صد شکوه ‌‌ کشیدند صف همچو البرز کوه

زخود و زره سرکشان یکسره / حصاری ز آهن پر از کنگره
همه مهرهای تفنگ کینه خواه / چو سیاره بر آسمان کرد جای
ز سنگی که آمد فرو در مصاف / نمودار شد بر زمین کوه قاف
باهنگ کین کرده چرخ بلند / زمه حلقه واز ماهتابان کمند
فلک سوی میدان کین تاخته / فلاخن ز قوس قزح ساخته
رسید از دو سو سنگ و پیکان تیز / وزان آسمان و زمین در ستیز
ز پیکان و سنگ آتش افروختند / وزان طوبی و سدره را سوختند
تفنگ همچو سنگین دلان بی امان / زده رخنه در کار امن و امان
ز ناوک شده مار تیر آشکار / بد انسان که از پوستش تیر بار
ز سوفارها اندران انجمن / شده رخنه‌ها در حصار بدن
ز خون یلان بر جهای حصار / شده لاله گون همچو گلهای نار
نهنگان بدریا نهادند روی / باهنگ خندق همه فتنه جوی
رسیدند بر خاکریز ار شکوه / پلنگان دوان بر کمرهای کوه
ز گرز گرانی که مردان کار / شد از کنگرش رخنه‌ها در حصار
یکی پنجه از کنگره رنجه کرد / بان روی تن پنجه در پنجه کرد
ز نیزه یکی خسته دیوار جنگ / برون رفت افعی بسوراخ تنگ
دگر یک در و کار فرهاد کرد / شگافی ز انگشت فولاد کرد
یکی رفته بالا ز بر کمند / چو خورشید بر آسمان بلند
کمندی فلک سای گردون عروج / شده منطقه بهر ذات البروج
دلیران ز شمشیر و سنگ ستیز / زدی بر محک جوهر تیغ تیز
دویدند بر باره مردان جنگ / گرفتند آن قلعه را بی درنگ
حصاری بلند از عبور سپاه / شده چون ره کهکشان شاهراه
هراسان بد اندیش پر کینه بخت / سوی شهربندی درون بهر رخت
ز خون کشته و خفته در لاله گون / وزان کوچه‌ها سر بسر غرق خون
دگر باره گردان سپر با کف / کشیدند بر گرد آن قلعه صف
سوی باره گردان آهن مصاف / چو عنقا دویدند بر کوه قاف
دلیران جنگ آور از پیش و پس / گرفتند آن قلعه را در نفس
گرفتار شد خصم برگشته حال / فتاد اختر طالعش در وبال
بریدند از تن سرش کینه خواه / بخواری فگندند بر خاک راه
سری کز شرف مهر افلاک بود / چو گو آخر افتاده بر خاک بود
ملاف ار چه برو پین تنی در مصاف / که آهن کند تیغ رستم شگاف
میاگر پلنگی بمیدان دلیر / مشو ایمن از حملهٔ نره شیر
بیا ساقی آن می که مرد افگن است / ز جام زرش قلعه آهن ست
بمن ده که از عجم روم در حصار / به بندم در فتنه بر کارزار
مغنی ز بستی دلم شد اسیر / باوج حصار از نوا زن صفیر
حصاریست قانون ز اوج بلند / که بر کنگره افگند تارش کمند

توجه فرمودن شاه گردون شکوه بجانب فیروزه کوه رفتن بدر قلعه آنجا و گرفتن شان

بدینگونه دارای رستم کمند / باهنگ کین داد جولان سمند
که شاه فلک قدر گردون جناب / چو از قلعه بر زد شد کامیاب
برآمد بر اورنگ جمشید وار / نشست از سر حشمت اقتدار

سلاطین وخانان کشورگشای / همه تهنیت گو ستاده بجای

قلعه را گرفتن او را در قفس کردن

بعزمت سلاطین گردن فراز / ستادند در پیشگاه نیاز

خرامان بخدمت بتان ختن / چو سرو سهی از نسیم چمن

برآراست لب شاه فرخنده رای / که ای سرفرازان کشورگشای

ازانجا که فتح وظفر یار ماست / همای سعادت هوادار ماست

گرفتیم عالم به نیروی بخت / سپردند شاهان بما تاج وتخت

بهر جا که رایت برافراختیم / علمهای دشمن نگون ساختیم

بهر سو چراغی که افروختیم / چو پروانه بدخواه را سوختیم

چو بستیم بر ناقه بر زینه زنگ / ستادیم روم وگرفتیم زنگ

چو کردیم ماه علم را بلند / کشیدیم خورشید را در کمند

کشیدیم لشکر بطبل وعلم / باهنگ ملک عراق وعجم

گرفتیم جهان را چه بالا چه پست / شد القصه گیتی مرا زیر دست

دلم میکشد سوی گلزار روی / که چینیم گل فتح از خار روی

در آرم سپاهی بفر وشکوه / کنم کوه دیگر بفیروزه کوه

برآییم ببالای کوه بلند / زنعل سمندش کنم بهره مند

زنعلش شراری که رخشان بود / ازان کوه کوه بدخشان بود

گرفتیم حصارش سپهر برین / مرا ایم براقی ست در زیر زین

من آن آفتابم که در یکزمان / مسخر کنم قلعهٔ آسمان

حصارش بود گر سپهر بلند / نکرده کسی راه خورشید بند

شود سیل اگر دشمن کینه خواه / شوم کوه وبندم بران سیل راه

بود خصم اگر آفتاب بلند / بتیغ وکمند آرمش در کمند

منم روز رزم آن سکندر علم / که آیینه ام شد سراسر علم

چو در کینه بندم کمر بند زه / بداندیش پیشم نه بندد کمر

چو از برق شمشیر من بهره مند / بود نسر طائر ز چرخ بلند

ز جوشن چو گردد تنم کامیاب / شود آفتاب فلک در حجاب

چو جولان دهم رخش را سوی نبرد / رود کیقباد وفریدون بگرد

بکوه ار شود بارهٔ او وشن سای / برد کوه را باد صرصر ز جای

کشایم کمربند اسفندیار / بگردون کمندش کنم استوار

ز میدان برم در فضای سپهر / بچوگان قوس قزح گوی مهر

کنم بر زمین نیزه گر استوار / زماهی شود تا بمه استوار

ربایم زجا ماه رایی سخن / کشم پنبه از گوش چرخ کهن

سلیمان که بود آفتاب زمین / اگر داشت روی زمین در نگین

من آن آفتابم چو آن آفتاب / سپهر ایستم از فلک کامیاب

بود خاتم آسمان رنگین / بزیر نگین آسمان وزمین

بکرسی بود تخت من توامان / سر عرش سوده بر آسمان

بود جم گدای درم صبح وشام / که دارد بکف بهر دریوزه جام

چو صاحبقران سکندر نشان / ز دریای لب گشت گوهر فشان

بگفتا که خیل یسار ویمین / بجنبید از جا باهنگ کین

بحکم جهانگیر رستم همان / بجنبید از جای خود کوه قاف

بپابوسی شاه گردون جناب / مه نو فرود آمده شد رکاب

علم ز اطلس چرخ شد پرده دار / مه سر علم عرش اگو شوار

بجنبان

هژبران ضحاک وش در خروش ز هر سو چو باران تفنگها بدوش
چو بالا بلندان علم سرفراز قد افروخته همچو عمر دراز
روا رو در آمد بخیل سپاه بجنبید ماهی بلرزید ماه
خدیو جهانگیر آیین نبرد بآهنگ دی گشت وادی نورد
چنان پرده شد غبار سپاه که ره بست بر نور خورشید ماه
همه سر علم شد نهان در غبار ز خط همچو آیینه سروی یار
ز بسیاری لشکر از هر کران شده ماهی و گاو را سر گران
نخست آن فلک قدر انجم شکوه عنان تاب شد کوه فیروزه کوه
چه کوهی که بود آسمان دامنش فلک روز و شب گشته پیرامنش
برآورده تیغ از هوای ستیز چو خوی بتان سربسته تند و تیز
بدامان وی که فلک برده تاب عجب گر رسد دعوت مستجاب
برآورده دور از تش از سنگ جنگ ز بسیار دامنش پر ز سنگ
عقابی بران چرخ آیین ستیز ز قوس قزح ناخنش کرده تیز
پلنگش زده پنجه در طاق عرش نهان گشته در دامنش ساق عرش
ز دامانش سنگی که افتد دلیر عجب گر رسد تا قیامت بزیر
ز رفعت بر آن کوه چرخ دو رنگ بود در رنگ قوس قزح شاخ رنگ
ببالا عجیب و بصورت مهیب چو در چشم عاشق جمال رقیب
کسی گر افتد بر آنجا گذار شود پایش از خار عقرب فگار
پلنگش شود از حمل طعمه ساز چو آید بسوی نشیب از فراز
بر آن قلعه از آسمان بهره مند چو عرش برین بر سپهر بلند
ببرج فلک باره اش توامان سر رفعتش سوده بر آسمان
ز قوس قزح بر صفیلش کمند ببازو فگند آسمان بلند
حمل کرده بر خاک زیرش طواف چو نخچیر پیرامن کوه قاف
ز بالاش سنگی گر افتاد سخت در آسمان گشت از آن لخت لخت
دری او که شد فرش وی قرص مهر ز قوس قزح حلقه دلوش سپهر
فلکهاش کز کنگره انگیخت پست سبوی ز خاک ستر او بخت بست
سپهرش بمعماری مزدور ز طوبی فگنده بره چوب خو
گیا شد چو آگه ز اقبال شاه بران قلعه بردار نهیبش پناه
بر آمد بکوه آن قیامت شکوه نهاد از سر کینه پشتش بکوه
برآورد دروازه ان خاک و خشت چو درهای دوزخ بر اهل بهشت
کشیدند بر جا سنگ جنگ ترازوی افلاک شد ز سنگ
ز بر جستن عیان گوشه های کمان بدانسان که ماه نو از آسمان
پلنگ آزمایان گردون شکوه فرود آمده هر طرف گرد کوه
شب تیره کاین قلعهای بلند شد از مشعل ماه نو بهره مند
برفت از سپه پاسبانان فراغ بر افروختند از دو جانب چراغ
ز شمع چراغ یسار و یمین زمین گشته روشن چو چرخ برین
ز مشعل همه بر جها بهره مند بدانسان که از لاله کوه بلند
دم صبح کاین قهرمان زمان برآشوفت از غضب قلعه آسمان
روان شد بکوه آن جهان شکوه پلنگی بر آمد ببالای کوه
چو صور قیامت تفنگ در خروش ز فرق سرافیل بر بود هوش
صفیر نفیر قیامت شکوه در آورد جنبش بفیروزه کوه
سپر از سر کینه از جای جست دو والش بگردون در آورد دست

فلک را در آن عرصهٔ کارزار / ز بس سر علم رخنه ها در حصار
فگندند سوی سپر سنگ جنگ / وزان شد ترازوی کین پر ز سنگ
ز سنگی که آمد از آن کوه کین / فرو شد بآب از گرانی زمین
ز تیر یکه شد بر فراز سپهر / سپر وار شد چرخ گردان ز مهر
ز رعد آسمان بر زمین چاره ریخت / فلک آب از چشم سیاره ریخت
چنان کرده پیکان ز خارا گذر / که باد بهاری ز گلهای تر
پر از ناوک فتنه دیوارها / چو از خار دیوار گلزارها
اتاقه بفرق یلان در مصاف / بر آورده عنقا سر از کوه قاف
زمین پر ز سنگ و هوا پر ز تیر / وزان مرغ و ماهی همه در نفیر
برون جسته آهن ز پیکان و سنگ / وزان پر شهاب آسمان دو رنگ
سپر از غبار زمین پرده بند / هوا دار مرغان ز تار کمند
چو زان قلعه سنگ آمدی استوار / ستادی بر وی هوا از غبار
چو رفتی ببالا خدنگ سپاه / شدی قلعه آن سنگ را سنگ راه
ز تیر خدنگ ثریا گذر / ز هر سو فرشته بر آورده سر
فلک را خدنگ یلان خار پای / ستاد از گرانی پیکان بجای
شرار تفک برق آهنگ بود / چه برقی که باران او سنگ بود
میان قفس شمع مردان کار / زده هر طرف چاکها در حصار
کمند از کمینها بر آورده سر / وزان اژدهای فلک پر حذر
چو بر اهل آن قلعه شد کار تنگ / کشیدند رایت ز میدان جنگ
زبان در ثنای شه آراستند / بجان آمدند و امان خواستند
کیا از بدیهای خود منفعل / فرود آمد از کردهٔ خود خجل
بود کبک کوه ارچه بس سرفراز / زبون سازدش پنجهٔ شاهباز
بود پشت نخچیر اگرچه بکوه / پلنگ دمان سازدش بی شکوه
سمند غضب بر سرش تاختند / چو مرغش اسیر قفس ساختند
تنش را قفس دام ادبار شد / بزندان آهن گرفتار شد
قفس وار با سینهٔ چاک چاک / درون قفس شد بخواری هلاک
بشاهین تدرو یکه شد کینه ساز / نه بیند دگر آشیانش بساز
سپهر چون کبوتر بچرخ بلند / که چنگال باز آردت در کمند
بسر پنجه همچون عقابان مناز / که صیادت آخر شود چاره ساز
ز شمشیر تا برکشی گافت ملاف / که آخر شود فرقت از وی شگاف
بیا ساقی آن ساغرم گیر دست / که سنگ ملامت سبویم شکست
بریز از صراحی مغنی شراب / بر آر از دل سنگ یاقوت ناب
مغنی ز تستالون مرا کن دوا / بر آر از قفس همچو بلبل نوا
که در چنگ تارش دلم مبتلاست / چو مرغان گرفتار دام بلاست

فرستادن اسکندر دارا نهاد فرقهٔ از عساکر رستم نژاد بدفع یاجوج ظلم و فساد اعنی الگوربان بیدین و داد

چو بگرفت شاه کوه آکب دلیر / برین نه حصاری فلک برج شیر
نهنگ از تف آب بیتاب شد / دل هور زهره اش در بدن آب شد
ز گرمای طپان سایه برگ بید / چو بر تابه ماهی ز جان ناامید
ز خورشید گردون مشوش همه / که بود آب آن چشمه آتش همه

چنان آفتاب آتش افروختی / که نامش زبان در دهن سوختی
چو مرغی شدی در هوا جلوه گر / زتاب خورش سوختی بال و پر
دل خاره کباب از تف و تاب بود / سر کوه را چشمهٔ آب بود
چو شمع استخوان آتش افروخته / درو مغز چون رشته آتش سوخته
پی آب کبک دری بی شکوه / زده خویش را بر دم تیغ کوه
همی رفت هر شب ز سودای آب / بود در زمین چشمهٔ آفتاب
زبانش دل سنگ بیتاب بود / که هم آتشش بود و هم آب بود
سمندر کزو آتش افروختی / اگر سوی آب آمدی سوختی
خدیو جم آئین دارا پناه / برآراست در اصفهان بارگاه
غبار رهش سرمهٔ اصفهان / درو اصفهان نور چشم جهان
از و زنده رود گرامی صفات / شده تازگی رشک آب حیات
یکی روز از تخت زر بهره مند / مسیح زمان بر سپهر بلند
رسیدند ناگه بدرگاه شاه / ز کرمان زمین فرقهٔ داد خواه
همه از دل و دیده مانند برق / در آب و در آتش ز پا تا بفرق
کشادند لب کای ثریا سریر / زبیداد مرز و بیابان نفیر
دران ناحیت بو العجب وادی است / که در وی نه راهی و نه هادی است
سمومش ز بس غارت زندگی / دم صور را داده شرمندگی
دران سهمگین وادی خار و خس / پرنده عقاب اجل بود و بس
گلش خار و خارش چو نشتر همه / گل آتشش همچو اخگر همه
بود گرد بادش مناری ز گرد / سرش رفته بر گنبد لاجورد
دران وادی پر خطر از گزند / نگردد بجز آفتاب بلند
گروهی دران وادی دیو و دد / نشسته بره رهزنان نیک و بد
بدند و ز هر دیو و دد بدترند / دد اند و ز دیوان بد بدترند
بصورت سگ اند و بدندان گراز / لبان پهن و رو خرد و بینی دراز
چو دد بیشمارند و مردم درند / فزون از ددان و از سگان کمترند
همه خورده خون چون می لاله گون / ز قتل کسان گشته دندان بخون
کشان ریش شان بود تا بناف / گهی کرده بستر ازان گه لحاف
بود روز و شب خواب خرگوش شان / ز پر پوشش بالین شان گوش شان
چو دم سگان موی لب تا بپای / چه دقنی که بود از دو سو فرش سای
جبین شان پر از چین چو رخسار آب / فتاده بر آن آبله چون حباب
همه اژدها پیکر و شیر گیر / برخساره و قامت مناری ز قیر
قرین شوره شان چهرهٔ زشت را / بدانسان که خاکستر انگشت را
لب زیرشان باز نخ در فسون / چو هاروت در چاه بابل نگون
چو جاروکشان موی سر فرش سای / وزان رشته شان بستر نعل پای
امل شان بطول از قیامت فزون / ز طول امل طول قامت فزون
ز غم گشته چرخ گردابار شان / نشسته بخرواره رخسار شان
چو زنبور آلودهٔ حرص و آز / همه از پی خویشتن کامه ساز
دهان و شکم جمله سر تا بپای / شکم همچو طبل و دهن همچو نای
شوند از پی آب اگر ره نورد / ز دریا بگردون رسانند گرد
زن و مرد شان بد نهاد و عوان / عوانند و بدکاره پیر و جوان
چو سگ زاده ده ده یکی بیشکی / معاذالله از ده نگفتم یکی
بد و نیک شان مفسد و نابکار / چو سگ کرده هر یک به سفره شکار

کند بیوه مستوری شیوه را — قناعت بصد شو بود بیوه را

کند کار گرز گران مشت شان — بود گرز را دسته انگشت شان

چو گردند در تنگ بسگ همنفس — ازایشان سگان چون دم ایند پس

همه عاجزیم و الم دیده ایم — زبیداد دوران ستم دیده ایم

زسوز جگر آتش افروختیم — تو دریای لطفی و ما سوختیم

غضب ناک شد زان سلیمان دهر — زبیداد دیوان سری پر ز قهر

فرستادشان بر سر آن گروه — که آرند در پیش آن سیل کوه

یلان بر کمر تیغها جلوه گر — بخون ریختن بسته هر یک کمر

زسم ستوران وادی سپر — زمین چون فلک گشته زیر و زبر

رسیدند خیل قیامت شکوه — بیابان شد از کوه پوشان چو کوه

برآمد ز وحشی بیابان خروش — برفت از سر شیر افلاک هوش

برآمد ز دیوان رهزن غریو — سراسیمه دیوانگان همچو دیو

بخون ریختن تیز دندان همه — چو درنده گرگان بسوی رمه

یکی را سبیل از دو جانب دراز — عنان داده تا با ز پی ترکتاز

کشیدند صف پهلوانان ز دو سوی — چو خورشید و سایه بهم روبروی

شد از بانگ نای قیامت نهاد — سرافیل را صور محشر زیاد

زمین گرم و اسپان بشوخی همه — وزان نعل ایشان در آتش همه

زرهها که آب از تف و تاب بود — پی تشنگان چشمهٔ آب بود

سنانهای یکین گرم و سرکش همه — بچشم و زره سیل آتش همه

بسر تیغ رخشان زگرمای دشت — نمیگشت آبی ز سر میگذشت

چو تیغ و سنان سر بسر تند و تیز — بیکباره کردند عزم ستیز

چو مستان لایعقل از عقل دور — چو دیوانگان مست جام غرور

بمیدان چو آرند روی ستیز — ازایشان فتد شیر نر در گریز

چو فرهاد کوه گران پشت شان — ز ناخن بود تیشه در دست شان

اگر بی عنایت بود روزگار — تو چشم عنایت ز ما وا مدار

دل شاه ازان قصه آزار یافت — نه اندک که بسیار بسیار یافت

خدیو جهانگیر صاحب قران — جدا کرد فوجی ز نام آوران

نخست از کرم خونبها داد شان — بخونریز دزدان فرستادشان

نهادند رو در بیابان دلیر — پی صید مانند غرنده شیر

ز گرد یکه شد بر فلک تیز گام — نماند آدمی و ملک را مقام

خبر یافتند آن ددان دلیر — که شد روی صحرا پر از ببر و شیر

همه همچو اژدر بلای سیاه — بسر خاک او بار از گرد راه

سپاهان برفتند در عرصه گاه — رسیدند غران چو ابر سیاه

یکی تافته موی سر چون کمند — وزان دیو سرکش فتاده به بند

یکی بر سرش موی سر فتنه جوی — بکین از سرش سر برآورده موی

چو تیغ و سنان فتنه در سر همه — سپاهان سپاهی لشکر همه

زمین را دران وادی پر شرر — ز نعل فرس داغها بر جگر

ز هر سو هژبران هنگامه گیر — گشادند بازو بشمشیر و تیر

بدست دلیران همین تیغ و بس — نمانده با آب دگر دسترس

هوا گرم از نعل اسپان زمین — چو صحن چمن پر گل آتشین +

سپاهی مظفر بصد فر و هنگ — بصولت نهنگ و بشوکت پلنگ

ز برق تفنگ آتش افروختند — خس و خار آن بیشه را سوختند

ز گرد یکه هر سو نمودار گشت / ازان روز روشن شب تار گشت
بگرز و کمند آن یکی برده دست / بسی دست و سر بسته درهم شکست
گرفت این دگر را کمر چند زر / فگندش چو کوه گران از کمر
سپاهان ستاده بجا سایه وار / فشرده بدم پای شکوه استوار
همه سوی سر بسته بر یکدگر / در آورده دیوان بزنجیر سر
گرازان ز زخمی سر آسیمه وار / زده خویش را بر زمین و بسیار
یکی خورده پیکان چو خوناب تر / که گردیده گلگون بخون جگر
شکست آن دگر ریک کمان در زنگ / بد انسان که سنگ شاخ نخجیر در نگ
یکی کنده انگشت مرد از گزند / گزیده چو نیشکر از بند بند
بشست آن یک افشرده گرز درشت / برون رفته همچون خمیرش ز مشت
بدندان گرازان پی وهم و بیم / زدی چون چنار آدمی را دو نیم
سپاهان بخاک مذلت اسیر / زره بر بدن چشمه ساری ز تیر
بخون سرخ شد چهره زشت شان / دگرباره آتش شد انگشت شان
سپاهان بر آشفته چون زلف یار / پریشان شدند از زمین بسیار
رمیدند دیوان ز جان ناامید / چو زاغان ز پرواز باز سفید
گریزان شده زنگی خانه سوز / بد انسان که خیل شب از ترک روز
ز برق تفک گرم و سرکش همه / گزیدند چون دود ز آتش همه
سپاهان برابر بخاک سیاه / چو سایه شده پایمال سپاه
سراسر سیه روز و برگشته بخت / ز هنگامه جنگ بردند رخت
اگر هست گرگان بیابان دلیر / کجا آورد تاب بازوی شیر
همه روی صحرا پر از کشته گشت / وزان کشتها پشته گردید دشت
جهان گشته دریای خون ز انقلاب / نهنگ فلک همچو کشتی در آب
بدنهای بیجان دران ترکتاز / دد و دام گشته ازان طعمه ساز
بیا ساقی آن آب آتش فروز / که هم دلفروز است و هم خانه سوز
بمن ده که خرم کند باغ دل / که بی می بود گل مرا داغ دل
بیا مطربا نی نوائی به بین / ز دور فلک بینوائی به بین
ز راه وفا نغمه آغاز کن / نوائی پی عاشقان ساز کن

فرستادن جمشید فر فرقه از عساکر ظفر اثر به محاربه علی الدوله ذو القدر و کشته شدن او بدست سپاه فرخنده فر

خدیو ظفر یار نصرت شعار / چنین کرد اندیشه روزگار
که بار دگر شاه عالم پناه / چو تیر نظر کرده نظاره گاه
بروز یکه سلطان گردون جناب / شد از تختگاه حمل کامیاب
شرف یافت سعد سعادت نجوم / قران کرد در خانه نجوم
برآراست هنگامه دلپذیر / ز خیل سلاطین اقلیم گیر
سلاطین چو پروانه و شاه شمع / چو بر گرد پیغمبر انصار جمع
نشستند خاقان عالی اساس / دران بارگاه سپهر اقتباس
وزیران بدستور خدمتگرای / ز مردی ادب دیده بر پشت پای
بتاج مرصع کمر سر بسر / چو خورشید بسته بنجم صفت
بشه آزمایان مردم شکار / چنین کرد راز نهان آشکار
که ای پهلوانان رستم ستیز / علی دوله دارد سر رستخیز

برآنم که گر حق کند یاوری / نتابم عنان از پی داوری
برآرم کمند سیاست بلند / سرش را در آرم بخم کمند
سرش را بتیغ اندران ترکتاز / چو نرگس تهی سازم از مغز آز
مده مار را تا توانی امان / مبادا شود اژدهای دمان
بآسانیت ماهی آید بچنگ / بچنگت کی آید چو گردد نهنگ
بد اندیش را خرد نتوان شمرد / که شد مار بد چه بزرگ و چه خرد
من آن آفتابم که از تیغ بیم / توانم زدن تو امان را دو نیم
بآهنگ کین گر چمم نیک رای / کند خود زره جام گیتی نمای
کنم کاسهٔ فرق آن کینه کوش / تهی همچو جام وی از مغز و هوش
پی فخر بهرام چوبین اگر / نگردد ز پا بوس من بهره ور
نهم از غضب در ره کینه پای / چو نعلین فرقش کنم فرش سای
گر افراسیاب سپهر احتشام / بمن سر فرو ناورد صبح و شام
ز گرز گرانش شوم چاره ساز / سرش را به پیش افکنم از نیاز
کشم میل در چشم اسفندیار / ز نوک سنانش گه کارزار
ستانم ز اسکندر آیینه باز / سپرهای کین را کنم قبه باز
چو چین در جبین آورم روز کین / بهم بر زنم چین و خاقان چین
کنم فرق جمشید را خاک در / که سازم سفال سگش خود زر
نهال سنانم چو کار آورد / زوال آن گل فتح بار آورد
صفیر و نفیرم ز نزدیک و دور / بگوش مخالف بود نفخ صور
ز فرمان من سر کشد آفتاب / که آورد چرخش بگردن طناب
نهد سیم گر بر سر عرش پای / که در زیر پایم شود فرش سای
عدو را که شمشیر من بر سرست / ستاده ببیداری لشکرست
بود تیغ من آفتاب ظفر / دمش را چو صبح سعادت اثر
چو در روز میدان گشایم کمان / خدنگم بود رایتی ز آسمان
که در شان بدخواه من نازل است / دل دشمنش چون هدف منزل است
چو جولان دهم رخش آهو شکار / چو سازم علم تیغ زهر آبدار
شود برق آتش عنان در حجاب / نماید ز کوه بلند آفتاب
از آن گرم رو آتش دیوزاد / زمین را دهم کوه دیگر ز باد
هوا را دهم برق دیگر ز تیغ / زنم همچو خور تیغ بر فرق میغ
رسانند نواب درگاه شاه / بعرض شهنشاه عالم پناه
که لایق نباشد ز ببر بیان / که در کین خرگوش بندد میان
نه در خور بود از بلند آفتاب / که در پی رود ذره را بی حجاب
نرفت از قفا صعوه را شاهباز / ز کنجشک شاهین نشد طعمه ساز
بر نبال تیهو نگردد عقاب / هما فارغ است از شکار غراب
پسندیده نبود بنزدیک جمع / بآهنگ پروانه رفتن ز شمع
بشمعی توان عالمی سوختن / چه حاجت چنین آتش افروختن
به نشتر توان رستن از علاج / نباشد بشمشیر تیز احتیاج
توان کشت شمعی بیک قطره آب / چه حاجت بطوفان و سیل سحاب
توان کرد اگر دفع دشمن به مشت / مکن پنجه کف را ز گرز درشت
چه اندیشه از دشمنان شاه را / چه باک از خروش سگان ماه را
برانس رخصت شاه عالم مدار / بر آریم از جان خصمش دمار
شود کوه اگر دشمنش در مصاف / بتیغ از سر کین کنیمش شگاف

کمند از کمین آورد بیرزنش
ستانیم و بندیم در گردنش

ز تو حکم و کشورکشائی ز ما
بدشمن نبرد آزمائی ز ما

دویدند شیران هنگامه گیر
دم اندر دم اژدهای نفیر

خبردار شد خصم گردون شکوه
که آمد قیامت بالوند کوه

دو لشکر روان گشت از هر کران
بجنبید از جا دو کوه گران

سر نیزه‌ها بر فلک کرده راه
شده آفت چشم خورشید و ماه

ز گرز سپه سروران زمان
زمین سربسر رفته بر آسمان

ز پیکان گره کینه در سینه‌ها
سپر از سنان برزده کینه‌ها

علمهای والا همه دلپسند
بلاها همچو خوبان بالابلند

تفکها که آتش شرربار بود
چمنهای کین را گل نار بود

سنان گشته سوزن ز پیکان تیز
شگاف عمارت بدان راپریز

کمند دلیران هیجا شتاب
شده خیمهٔ آسمان را طناب

زره سربسر فتنه آئین شده
چو چشم بتان آفت دین شده

اتاقه فتاد از تفک لخت لخت
چو مرغان بسمل ز شاخ درخت

ز بس تیغها خورده بر یکدگر
چو پرکار گردیده هر یک دو سر

ز خون بر زمین رفت سیلابها
زره‌های کین گشته گردابها

تفکهای کین سرکشان از دست
درافتاده خرطوم فیلان مست

سراسر علم بر زمین گردناک
چو خورشید جا کرده در برج خاک

ولی آخر از چرخ آئین نفاق
مه ذوالقدر کرده اندر محاق

رساندند در هم سپه سروران
سرش را بپابوس صاحبقران

مغنی ز غم مبتلایم مکن
نوائی بزن بینوایم مکن

ازانجا که دریای فیضت عطاست
قناعت بیکقطره کردن خطاست

پس از شورش شاه جم اقتدار
فرستاد جمعی پی کارزار

تفکها بدست از هوای ستیز
شد از هر طرف آتش فتنه تیز

بجنبید از جا چو شیر و پلنگ
چو شیر پلنگش تمنای جنگ

یلان هر کمر هر طرف تیغ تیز
به تیغ و کمر گرمها در ستیز

علمها چمنهای کین سربسر
گل و سوسنش تیغ و تیر و سپر

چو پیکان رسیدند هم از دو سوی
دو پر دل شده از دو سو روبروی

ز غریدن کوس رویین اساس
شده آسمان و زمین پر هراس

سراسر علم بر فلک کینه خواه
بناخن خراشیده رخسار ماه

ز نوک سنانهای زهر آبدار
نشاندند خار و گل آمد بهار

زره گشته موج بلا سربسر
یلان در لباس فنا جلوه گر

ز بس رخنه‌ها شد بدن تیغ تیز
درخت افگنان ارّه‌های ستیز

دوالی سپر شد کمند بلا
یلان در کمند بلا مبتلا

چو مرغان شکسته پر بینوا
خدنگ شکاری فتاد از هوا

روان سیل خون سرکشان را ز فرق
وز انجمله در خون خود گشته غرق

زمین و زمان گشته گرداب خون
حبابی بر آن آسمان سرنگون

سواران درافتاده از پشت زین
همه سرکشان زمان و زمین

کسی را نمیشد درین ترکتاز
ز گلزار دولت گل فتح باز

گرفتار شد خصم آئین ستیز
بریدند فرقش بشمشیر تیز

بیا ساقی آن جام مرد آزمای
که بنیاد غم را در آرد ز پای

که بی تار عود تو از اضطراب
زند رشتهٔ جان من پیچ و تاب

شورت فرمودن صاحبقران سپهر احتشام با امرای نامدار عالیمقام در باب تسخیر بغداد و بالای مصر

خدیو جهانگیر کشورگشای
که شاه جهان شهریار زمین
هنوز از صف سینه پرورد و داغ
هنوزش بکف حلقه‌های کمند
در آئینهٔ روی خوبان نظر
کمربند زر بر میان استوار
بلاد عجم را شدم چاره‌ساز
گلی چینم از نخل بستان مصر
شدم اهل بغداد را چاره‌ساز
کله خود گردان دریا شتاب
چو نخل سنانم که مرد افکن است
ز نعل سمندش بفرخندگی
ز نوک سنانش شوم چاره‌ساز
چو بینم در او از سر خشم و کین
مرا طبل کین روز ناموس و نام
سلاطین دوران بخاک اوفتند
شتالت فلک را دگرگون کند
ز خود و زره زیب و زیور کنم
بسرزین دو قش کنم از ستیز
باحسان چنان گنج را درگشاد
سپه را توانگر کن از زر و سیم

نگشته ز زلف بتان بهره‌مند
نکرده سر از منظر جلوه‌گر
میان بسته بر شیوهٔ کارزار
بر بزم عرب با می بزم ترکستان
شوم طوطی شکرستان مصر
بصید کبوتر پرم شاهباز
نمایم چو نیلوفر از روی آب
نهالی که بارش سر دشمن است
بگوشش افکنم حلقهٔ بندگی
کنم چون همه راستش چاره‌ساز
رود همچو گنجشک فرو در زمین
بسی در نظر خوشتر از دو جام
نهادند روی و گشادند لب
حفاالله خلافت کسی چون کند
سر از چوب مردانگی بر کنم
یکی لخت لخت و دگر ریز ریز
که شد نام خاتم فلک را ز یاد
که جانرا انسانیت کند دو نیم

نیاورده بر لب می ناب را
بفرق از کله خود زرافسرش
چو کردم علم تیغ کین بیدریغ
دلم را تمنای مصر است و شام
کشم بادهٔ عشرت از جام عشق
بقصد نهنگان کشم تیغ تیز
رکاب استوران آهو شکار
ز روی نیاز و سر انقیاد
گر آئینه اسکندر از فرو هنگ
فریدون فرخ ز بهر نثار
سلیمان و جمشید گردن فراز
سطرلاب زر بهر ساعات جنگ
که شاها بمان تا بماند زمان
اگر بر خلاف تو گردد سپهر
تبرزین بهرام چوبین بتیغ
پذیرفت چون داستان کوتهی
کسی را که شه بر سر افسر نهد
سکندر که گیتی سراسر گرفت

بکشورگشائی چنین کرد رای
که آورد ملک عجم در نگین
نیاسوده از رنج راهش دماغ
بعشرت نخورده دمی آب را
تمنای کین همچنان در سرش
عراق و عجم را گرفتم به تیغ
که آن هر دو صیدم در آید بدام
بعشق لب مهوشان دمشق
کنم شط بغداد را موج ریز
پی گوش ماهی کنم گوشوار
اگر پای رخشم ببوسد قباد
نسازد سپه راستم روز جنگ
نسازد اگر گنج خویش آشکار
بجام و نگین بود اگر شان نیاز
مرا به بود از نگینش بچنگ
بکامت بود گردش آسمان
بگردون طنابش شود تار مهر
ستانیم در روز کین بیدریغ
خزائن شد از در و گوهر تهی
بپاداش آن در رهش سر نهد
جهانرا به نیروی لشکر گرفت

دل لشکری را بزر شاد کن — ز جان دادنش روز کین یاد کن
ز قتلش دو دیت پیش ده روز جنگ — که جان در برابر دهد بی درنگ

بزر کن دل مفلس امیدوار — که در روز مردی کند جان نثار
ز زر کن فرومایه را بهره ور — که از زر شود رستم زال زر

نیاید ز مزدور بی مزد کار — چو مزدش دهی کار از و چشم دار
سپاهی بر آراست صاحبقران — که از کثرتش شد زمین سرگران

چو تیر از کمان رفته در داوری — خجسته بغیر از کمان یاوری
چو صاحبقران سکندر اساس — بر آراست خیل فزون از قیاس

فرو ریخت گوهر ز دریای لب — که لشکر بآهنگ ملک عرب
بر آرند از نای زرین خروش — برند آسمان و زمین را ز هوش

کواکب شناسان فرخنده رای — بساعات فرخ اختر رهنمای
نظر کرده در حال شمس و قمر — چو عینک سطرلاب را در نظر

بفرخ ترین ساعتی شهریار — بعزم سفر شد برون زان دیار
بآهنگ بغداد او شد ره نورد — بلرزید این گنبد لاجورد

دم نای کز صور میداد یاد — فلک را ز جا برد چون گرد باد
ز برق سنان و ز گرد سپاه — زمین روشن و آسمان شد سیاه

خرامان ستوران زرین رکاب — چو عمر گرانمایه با صد شتاب
روان باد پایان آتش نهاد — بگرمی چو آتش به تندی چو باد

چو کوهی براه بیابان شدند — براه بیابان شتابان شدند
ز تیرش کسی گر گشادی کمان — گذشتی بفرسنگها در زمان

ز پرواز زان باز فرخنده فر — چو سلطان بغداد را شد خبر
در چارهٔ خویشتن باز کرد — کبوتر صفت عزم پرواز کرد

گریزان ز خیل قیامت هجوم — عنان تاب شد جانب ملک روم
باندک زمان شاه گوهر نثار — باطراف بغداد شد قطره بار

چنان کشوری آمدش در نگین — نبود احتیاجش بشمشیر کین
شد از دشت بغداد ایشان گذار — که از روی دریا نسیم بهار

ز هر سو ستوران دریا شتاب — روان همچو اسپان آبی در آب
ز تر گشتن دلیران پر آراسته — چو مرغان آبی پر آراسته

ز ماه علم روی شد بهره تاب — شد از موج آبی عیان آفتاب
ز عکس سپر آبی صافی ضمیر — چو تمغای چینی بر لباس حریر

چو کوه نهنگان دریا شتاب — چه کوهی که میرفت بر روی آب
مسخر شدش آن نواحی تمام — شد از دار آن ملک ننگ اسلام

هوس کرد طوف امامان دین — سلامٌ علیٰ جدهم اجمعین
طلبگار فیض از امام صبور — که بود از تجلی حق محض نور

چو زان خاک در دیده دیدش بلا — عنان تاب شد جانب کربلا
بآن کعبه آورد روی نیاز — شد از خاکبوس درش سرفراز

بطوف نجف کرد از آنجا خرام — چو حجاج زد راه بیت الحرام
جبین سود بر خاک آن آستان — نکو آستان قبلهٔ راستان

بروز و بشب در طوافش فلک — درش قبلهٔ آدمی و ملک
فرود آمد از بهر امن و امان — پی مصحفش کرسی آسمان

تمنا کند مهر تابان ز دور — که روبد سرش را بجاروب نور
از آن روضه دل را تسلی بود — نمودار طور و تجلی بود

ز روی شرف باحرم توامان زمین درش قبلهٔ آسمان
گر از حجرهٔ کعبه را زیورست ز در تحفهٔ عرش را افسرست
نهد عرش ازان کرسی زیر پای که بر آستانش شود چهره سای
ز خاک درش آب حیوان برد اگر مرده آید در و جان برد
چو زان آستان ارجمندی گرفت ز خاک درش سربلندی گرفت
دگرباره بغداد را یاد کرد گذر بر لب شط بغداد کرد
ز لشکر شد آراسته روی آب شتر اشتر گشته جرس چون حباب
بیا ساقی آن جام مستی فزای که شد عشرت جام گیتی نمای
بده ساقی کامرانی کشم می از چشمهٔ زندگانی کشم
بیا مطرب ای تار زلفت چو مشک بزن آتشی در من از عود خشک
که از تار عود تو افسانه ام ز زنجیر زلف تو دیوانه ام
طرازندهٔ نقش بهزاد کار چنین شد برین نامه صورت نگار
که شاه جهان خسرو جم جناب چو زان ملک بغداد شد کامیاب

خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن اوزبک بکرمان و نامه نوشتن به محمد شیبانیخان و فرستادن بجانب خراسان

براورنگ سلطانیش جای شد ز معشوق و می مجلس آرای شد
نشستند خانان گیتی گشای بحشمت در ایوان دولتسرای
سلاطین بروی زمین گرد شاه زده حلقه چون هاله بر گرد ماه
حکیمان ز حکمت سخن کرده ساز بحکمت در گنج را کرده باز
ندیمان شیرین سخن نکته گوی حریفان بعیش و طرب باده جوی
مغنی دف و چنگ را کرد ساز ز روی طرب پرده را کرد باز
نوای نی و نغمهٔ معتدل شده آفت جان و آرام دل
ز آواز مطرب جهان پر خروش نی از ناله غارتگر صبر و هوش
که ناگه رسولی ز کرمان رسید که اوزبک بملک خراسان رسید
ز اوزبک که شیران مردم شکار بمردانگی شهرهٔ روزگار
هراسان ز ناوردشان عالمی بمیدان کین هر یکی رستمی
همه پوست پوشان چو شیر و پلنگ ز شیران گرو برده در کار جنگ
ز چشم بتان فتنه انگیزتر ز شمشیر در داوری تیزتر
زهر سو بتاراج مال و منال عقاب ستم را کشادند بال
ز تاراج شان مردم آن دیار پریشان ترند از سر زلف یار
چو شه را رسید این حکایت بگوش درونش ز داغ آتش قهر جوش
یکی نامه از کلک عنبر سرشت بدارای ملک خراسان نوشت
که ای خان بن خان خاقان نژاد بطبع تو کیخسرو و کیقباد
توئی مسندآرای توران زمین ترا ملک توران زمین زیر نگین
خدائیکه آغاز هستی نهاد اساس بلندی و پستی نهاد
بساط زمین و بسیط سپهر برافراخت از مشعل ماه و مهر
زمین را برآراست از آدمی ودیعت در و جوهر آدمی
زنیک و بد گرد ممتازشان بتاج کرامت سرافرازشان
وزیشان برین طارم کبریا رسانده شرف پایهٔ انبیا
شد از انبیا شمع دین نوریاب همه ذره اند انبیا آفتاب
محمد که فخر بنی آدم است طفیل رهش هرچه در عالم است

رسل را و جوانی بود اوست … وجود همه رشحه جود اوست
ازو شد سر نبوت بلند … ازو سند سروری ارجمند
نبی و ولی ماه ناکاسته … دو سرو ناز از یک چمن خاسته
منم غنچهٔ باغ آل رسول … چراغ شبستان زوج بتول
بمن میرسد سند سروری … منم وارث ملک اسکندری
بشاهی چو من کس سزاوار نیست … چو من کس سزاوار این کار نیست
خدائی که کرد آشکار و نهفت … اطیعوا الرسول و اولی الامر گفت
بجز آل احمد اولو الامر کیست … سهی گفتم از عمرو از زید چیست
جگر گوشهٔ شاه مردان منم … شه شیر دل مرد میدان منم
منم این زمان افسر سروران … سر تاجداران و تاج سران
ز سودای شاهی تهی کن دماغ … بیفروز در روز روشن چراغ
بود ماه تابان قدر دلفروز … که در پردهٔ شب بود نور روز
چو خورشید تابان علم برکشید … بحرف کواکب قلم در کشید
بفرق جهان سایه گستر همای … کسی چون کند سایه چند جای
گذشت آنکه گیری ز شاهان خراج … کنون سوی ما باید آورد باج
تو خان جهانی و خاقان منم … تو مور ضعیف و سلیمان منم
مکن سروری سکنت پیشه کن … وگر بیکنی از سر اندیشه کن
ز سودای افسر ندامت بری … گر افسر نهی سر سلامت بری
زمان تو شد نوبت من رسید … وگر ماهتابی و بالت رسید
بهر چند شاهی نشیند بتخت … جهان را نگیرد به نیروی بخت
درین نیلگون گنبد دلفروز … بود نوبت هر کسی پنج روز
نبودی اگر سلطنت را زوال … جز آدم ندیدی کسی ملک و مال
قدم ساز از سر پابوس ما … مشو ایمن از نعرهٔ کوس ما
تو پروانه و منم شمع جمع … ز پروانه به نا آمدن سوی شمع
خراسان بود رشک خلد برین … بود اتفاق خلائق برین
نخواهم که ملک چنین بر کمال … ز یغمای من رو نهد در زوال
ندارم طمع از تو مال و خراج … نباشد بسیم و زرم احتیاج
بس است اینکه دینت شود دین ما … نه پیچی سر از کیش و آئین ما
کن از نام من خطبه را ارجمند … وز و پایهٔ منبرت کن بلند
درم را بزن سکه بر نام ما … که گردی سرافراز بر نام ما
گر از تاج مهرم شوی بهره مند … سرت را رسانم بچرخ بلند
شنیدم که داری سر ترکتاز … بملکم کنی دست غارت دراز
بتاراج ملکم کمین سکنی … نمیترسی از من که این میکنی
درین شیوه ترک ادب کردهٔ … عفا الله خطائی عجب کردهٔ
کمندم نگر ترک این کار کن … ببین گنج و اندیشهٔ مار کن
برون می نهی پا ز اندازه بیش … بخود میزنی تیشه بر پای خویش
مزن باد در فش از غضب مشت را … مکن بی سبب رنجه انگشت را
ز باغ چنین میوه بیرون مبر … مبادا شود باغبان را خبر
مبر گل بتاراج ازین بوستان … مده فیل را یاد هندوستان
به بین داد من ترک بیداد کن … ز بیدادی تیغ من یاد کن
ندیدی که شیر دان شیر دل … که شد شیر از زور میدان خجل
سزا ایش چنان دادم از تیغ خاص … که جاندادہ از من بجان شد خلاص

سر سرکشان احمد کینه رای
که بود اخترش نخوت عرش سای

چنانش زدم زاسمان بر زمین
که گفت آسمان صد هزار آفرین

هژبر ژیان رستم نامدار
که خواندش فلک رستم روزگار

چو گرز گران مرا کم گرفت
چو زال فلک قامتش خم گرفت

چو با من دم از کینه زد نامراد
مرادم خداوند بخشنده داد

چو کوه ارچه الوند بود از شکوه
بفرقش زدم تیغ کین همچو کوه

تو نیز ار کشی سر ز فرمانبری
عجب گر ز شمشیر من جان بری

سپاهم که بود از زمان بیشمار
یکی صد شد امروز صد شد هزار

کمندم که سر فتنهٔ کشور بست
اگر یار بود این زمان از دو بست

درین باغ نامد یکی از هزار
هنوز از نهال امیدم ببار

ز صبح این زمان شد شبم بهره مند
شود بعد ازین آفتابم بلند

دم از یاوری زن اگر تاب هست
که بنمایمت زور بازوی دست

بود پیش من خصم روباه پیر
وگر شیر باشد منم شیرگیر

اگر دوستی دلنوازی کنیم
وگر دشمنی چاره سازی کنیم

گه آشتی روز ناورد قهر
بود تیغ من آب حیوان و زهر

مرا تیغ کین برق سرکش بود
پی صلح و جنگ آب و آتش بود

اگر باد صلحی لب راه بوی
وگر مرد جنگی ره جنگ پوی

چو آن نامه را کرد املا دبیر
مسجل شد از مهر اقلیم گیر

طلب کرد دانای سنجیده
خرد پیشه مرد جهاندیده

جهان آزموده بهر کار و بار
بسی دیده نیک و بد روزگار

بصحبت رباینده فرخنده
بگفتار شیرین رباینده

لب او پر از داستانهای نغز
دهان آمدش بسته گفتار مغز

مسیحا دمی در سخن پروری
لبش در حکایت بافسونگری

ز تاج رسالت سر افراختش
بر همه رسولان بر افراختش

بیا ساقی آن جام آئینه ساز
که دارد سکندر بر او صد نیاز

بمن ده که بینم درو هر چه هست
چو گیرم بدستش دهم دل ز دست

نظر در جهانش کماهی کنم
تماشای صنع الهی کنم

چه حاجت مرا گر بود جام زر
سطرلاب اسکندری در نظر

باز آمدن قاصد از نزدیک خان و جواب نامه آوردن پیش صاحبقران و خشمناک شدن شاه ازان

گزارندهٔ نامهٔ راستان
چنین میکند نقل این داستان

که چون دید خان نامهٔ شهریار
برو راز پوشیده شد آشکار

نگونامه تیغ درخشان چو برق
پر از آب و آتش ز پا تا بفرق

فرود آمد از بهر امن و امان
عجب حجت قاطع از آسمان

زبانی پر از حرف امید و بیم
بدفع مخالف عصای کلیم

نهالیکه بارش بود نوش و زهر
که پرورده دهقانش از لطف و قهر

تامل در ان نامه بسیار کرد
سخنهای شه در دلش کار کرد

به پیچید بر خویشتن همچو مار
که آن نامه بود افعی زهر بار

عنان تافت از راه صدق و صواب
نوشت از طریق عتابش جواب

که مهمان کس را چه یارا بود
که از من خراجش تمنا بود

مبین در گل باغ من تیز تیز
که خارش سنانی بود در ستیز

بلکم منه زین هوس پا دلیر — که ناید برون طعمه از کام شیر
تذروی که شد صید چنگال باز — ازان صید شاهین نشد طعمه ساز
مکن رنجه خاطر ز سودای خام — که کس نسر طائر نگیرد بدام
کس اندیشه وصل عنقا نکرد — در از سنگ خارا تمنا نکرد
ز دریا مکن آرزو لعل ناب — مجو اخگر آتش از قعر آب
بتیغ آنچه شد ملک را بی دریغ — گرفتن ز من کی توان جز بتیغ
اگر در ره سروری سر نهم — ازان به که پیش کسی سر نهم
جدا به بود دست آنکس ز بند — که همچون خودش آورد در کمند
بتیغ و قلم خوبتر هر دو دست — که پیش کسی بایدم دست بست
اگر چون خودی را کنم بندگی — بود مرگ به از چنان زندگی
بملک خدا داده خورسند باش — نه در بند چین و سمرقند باش
بگیتی که دولت پراگنده است — خدا را به از تو بسی بنده است
بهر گوشه اسباب حشمت بسی است — ولی اندکی قیمت هر کسی ست
مکن آرزو قسمت دیگران — وزین آرزو خویش را بگذران
دُر از آب جیحون تمنا مکن — نهنگ ار نه عزم دریا مکن
مده دل بمهر غزالان چین — که آهو نشد رام شیر عرین
بفکر خطا ماجرا میکنی — ندانی که فکر خطا میکنی
سر سرو رخان خاقان منم — سزاوار ملک سلیمان منم
چو شیران منم مرد روز نبرد — بمیدان مردان منم شیر مرد
درین بیشه شیر جدل پیشه ام — بمردانگی شیر این بیشه ام
فلک یار و دوران بکام من است — همای ظفر صید دام من است
چو گیرم تبرزین فولاد را — در آرم ز پا کوه فرهاد را
ز روز نبردم مبر دل ز جای — که میخواهم آن روز را از خدای
پلنگ ار بود روز میدان دلیر — نترسد ز جولان او نره شیر
عقابی که هر سو کند چاره ساز — بود فارغ از پنجه شاهباز
اگر تیغ رستم بود موشگاف — ازان روبهان را چه غم در مصاف
چه غم در کفت تیغ الماس رنگ — که از موج دریا نترسد نهنگ
ز طوفان شود عالمی گر هلاک — بجنبیل نهنگان دریا چه باک
گرت نیزه هست اژدر در شمار — بچشمی بود تیر من تیر بار
چه باک از تفک روز ناورد و قهر — که بارش بود مهره نی با و زهر
ازان مهره گردون گشادم دهد — فلک کعبتین مرادم دهد
مکن سرزدم از طبع مردم شناس — ز نشتر و انشه نامدارم قیاس
چرا کس برد نام الوند را — بباد آورد کوه دگر چند را
فریب جوانی مخور زینهار — حذر کن ز تدبیر پیران کار
مشو باج خواه و بر آنم میار — که برهم زنم غصه روزگار
سپاهی کشم سوی ملک عراق — که افتد تزلزل درین کهنه طاق
چو قاصد ز نزدیک خان گشت باز — خبردار شد شاه گردون فراز
ازان نامه آمد چو دریا بجوش — صدف وار بودش ولی لب خموش
نگو نامه بل نشتر آبدار — که دل را کند ریش و جان افگار
ستیزنده مار پیچ از خشم و قهر — درون و برونش پر از تلخ زهر
چو شمعی سراسر برافروخته — به پروانگی عالمی سوخته
بیا ساقی آن آب گلگون بیار — بیاد لب لعل میگون بیار

بمن ده که اندیشه ناکم بسی — زسودای لعلش بلاکم بسی

بیا مطرب دلبر دل نواز — که زلف تو بادا چو عمر دراز

زپرده نما روی گلرنگ را — بده تاری از طرهٔ آن چنگ را

خدیو ظفر یار نصرت قرین — چنین آورد رو بمیدان کین

که روزی شهنشاه عالم پناه — بر آراست بزمی در ایوان شاه

مجلس آراستن شاه عالمیان با سلاطین دوران و خواقین زمان و مشورت کردن در باب عزیمت خراسان

چو خورشید شاه ثریا نگین — بگسترد دیهیم زر بر زمین

زدیهیم چتر ثریا کمند — زمین هشت و ده شد سپهر بلند

سلاطین دوران فرخندگی — ستادند در پایهٔ بندگی

نشستند شهزادگان بیشمار — چو فتح و ظفر بر یمین و یسار

زخانان شد آراسته انجمن — زد آن انجمن طعنه بر چمن

وزیران دانا استاده بپای — ستون وار در صحن دولتسرای

بتان صنوبر قد خوشخرام — بخدمت چو سرو سهی در قیام

ندیمان شیرین سخن از ادب — فرو بسته از آیین گفتار لب

گهر ریز شد شاه دریا نثار — که ای شاهبازان دشمن شکار

ازانجا که پیک اجل در رهست — بسی رشتهٔ عمر ما کوته ست

ازان پیش کار اجل ترکتاز — ستاند ز ما کشور عمر باز

بیایید تا ساز لشکر کنیم — بلشکر جهان را مسخر کنیم

چو خورشید از تیغ کین بی دریغ — بگیریم روی زمین را بتیغ

درین آرزو سعی چستی کنیم — وزان پر اجل پیش دستی کنیم

بکوشش گرفتند شاهان خراج — زما در نیاورد کس تخت و تاج

اگر سرفرازست وگر زیردست — زهمت بجائی رسد هر که هست

شما هم بکار آیید همت بران — که گیریم عالم کران تا کران

بدشمن نبرد آزمایی کنیم — بکوشیم و مرد آزمایی کنیم

نداریم اسباب حشمت هوس — که زینها غرض نام ننگ ست و بس

ازین باده گر پر شود جام ما — برآید بهر دانگی نام ما

بس است اینکه در عالم پایدار — پس از ما بود نام ما یادگار

نمی باید اندیشه کرد از اجل — که هرگز نمیرد کسی بی اجل

چه خوش گفت رستم زروی شگفت — که شد زان شب گور در خانه خفت

بشمشیر گیتی مسخر شود — بدو نیک عالم میسر شود

ازان شد سرافراز عالم سپهر — که دارد علم تیغ رخشان مهر

کسی را شود شاهد ملک یار — که بوسد لب تیغ زهر آبدار

زگلچیدن آنکس شود بهره مند — که از بیم خارش نباشد گزند

کسی آورد گوهر آسان بچنگ — که فارغ بود از نهیب نهنگ

اگر داشت اسکندر سرفراز — بآیینه در کار عالم نیاز

مرا قبه های سپر روز جنگ — نکوتر ز آیینهٔ روم و زنگ

ز آیینه گران ندارند کار — مرا بس بود تیغ زهر آبدار

چه حاجت باندیشهٔ داوری — ز اختر شناسان مرا یاوری

همه را تیم بهر زیب و اساس — بدست از سطرلاب ساعت شناس

بود در روز میدان کله خود زر — بر از شیشهٔ ساعتم در نظر

کجایند جمشید و افراسیاب | کنم طوق در گردنش از رکاب
دو دست و کمر آنکه پشتم ببست | گشادم کمر بستمش هر دو دست
بگیتی پلنگ و نهنگ از شکوه | کمین گر گشایم بدریای و کوه
کنم از تفنگ مهرها بحر پر | صدف وار دریا کنم پر ز دُر
ز پیکان خونین کنم زانقلاب | دل سنگ خارا پر از خون ناب
بود نیزه ام آن نهال ظفر | که باشد سر دشمنش بهر ثمر
چو جولان دهم رخش خورشید را | بمیدان برم رخش خورشید را
سزد گر هلال آید از آسمان | که نعل سمندش شود در زمان
مراجم بود ساقی بزم جای | که دارد بکف جام گیتی نمای
نجستم که شد رخش کین زیر گام | کشیدم ز شیروانیان انتقام
بگیلان سمند ظفر تاختم | عدو را ز سر افسر انداختم
سلاطین مازندران سر بسر | به بستند در جانسپاری کمر
چو تبریز را حلقه بر دم زدم | سران عراق و عجم بر زدم
بشیراز آنگه عنان تافتم | در و هر چه میخواستم یافتم
نوازش کنان اهل بغداد را | به بستم در کین و بیداد را
بدولت دران منزل دلکشای | شدم سایه گستر چو فرخ همای
گرفتیم بلشکر عراق و عرب | شدم باج خواه از دمشق و حلب
کنونم بود در دل از هر چه هست | که ملک خراسانم آید بدست
خراسان بهشتی ست عنبر سرشت | عفا الله کسی چون نخواهد بهشت
ز اوزبک بود ملک ایران خراب | بود آفت کشت باران سحاب
ازان پیشتر کان سحاب ستیز | در اطراف عالم شود ژاله ریز
چنانش دهم مالش از تیغ کین | که احسنت گوید سپهر برین
بکینش خدنگ ستم بیگمان | چو در روز میدان کشم در کمان
سنانم که دارد سر کبر و دار | چو گیرم بدستش پی کارزار
از آنش نشانم بخاک نیاز | وزینش کنم در جهان سرفراز
نخواهم شود آفت کشورم | ببرم سرش تا نبرد سرم
از و خار اندیشه تا در دل است | گلی چیدن از باغ دل مشکل است
بگیر و اگر دامنش خار ما | بزودی کند رخنه در کار ما
ز دشمن شوی آندم آسوده دل | که او را دمد سبزه از زیر گل
اگر بخت و دولت شود یار ما | بکام دل ما شود کار ما
پس از ترکتازی بدلهای جمع | در ایوان عشرت فروزیم شمع
چو روشن شود زان چراغ مراد | نشینیم بر تخت باغ مراد
چو شاه از حکایت فرو بست لب | سلاطین دوران ز راه ادب
نهادند بر خاک روی نیاز | که ای همچو خورشید و مه سرفراز
بدولت ز تو رایت افراختن | ز ما در رهت نقد جان باختن
که ما چاکرانیم و سلطان تویی | که ما عاشقانیم و جانان تویی
ازان عاشقان را بود جان بکار | که در راه جانان کنندش نثار
هراسان ز ناورد رستم نیم | که در زور مردی از و کم نیم
بما شیر چرخ ار برابر شود | پی گردنش چرخ چنبر شود
فروزان کنیم آتش کینه زود | ز بهرام چوبین برآریم دود
ازانجا که دولت ترا یاور است | کمین آرزو ملک اسکندر است
چنان بود اندیشه ملک تو | که ایران و توران شود ملک تو

ترا ملک ایران باندک زمان
مسخر شد از گردش آسمان

بلادی که توران مسلم شود
بر آن دار همت که آنهم شود

پس آنگه بشهنشاه فرخنده خوی
بآرایش لشکر آورد روی

فرستاد قاصد بهر کشوری
که شد جمع از هر طرف لشکری

فرستاده سوی بغداد رفت
شتابان تر از آتش و باد رفت

که لشکرکشان بلاد عرب
بشویند از دیدها خواب شب

نه در دل سکون و نه در دیده خواب
نمایند در راه قزوین شتاب

بموصل رسولیکه آینده گرد
که از راه قزوین برآرند گرد

رسولی دگر شد بسوی مصر و شام
که لشکرکشان سپهر احتشام

بجنبش درآرند دریای نیل
برآرند آواز طبل رحیل

شتابنده شد بسر حد روم
که لشکرکشانی ز هر مرز و بوم

باهنگ قزوین همه تند و تیز
بگردون رسانند گرد ستیز

فرستاد قاصد بشروان زمین
که آیند شیران بمیدان کین

رسیدند دریا روان خیل خیل
ز دنبال هم همچو غرنده سیل

بگیلان فرستاد و دریا کنار
رسولی شتابان چو ابر بهار

که آیند یکسر بفر و شکوه
نهنگان دریا پلنگان کوه

فرستاد کس سوی تبریز تیز
که کشورگشایان آئین ستیز

شوند از سر کینه راه آزمای
رسانند بر چرخ آواز پای

شد آن لاد تند طلبگار مرد
رسیدند مردان آئین نبرد

هژبران کرمان و گردان زمین
باهنگ جولان چو شیر عرین

سلاطین و خانان ملک عراق
رسیدند یکسر بصد طمطراق

سپاهی که جمع آمد از هر دیار
چنین خواست خاقان جم اقتدار

که نام آوران عرض لشکر کنند
ز خود و زره خود و زیور کنند

کشیدند صف سروران سپاه
ز گرد سپه آسمان شد سیاه

سنانها بدوش یلان پرشکوه
چو برق درخشان ز بالای کوه

علمها چو خوبان بالابلند
رسانند بر اوج گردون کمند

ز هر سو شترهای جنگی قطار
در و دشت از و غیرت کوهسار

قبا آهنان با کمرهای زر
شد آراسته کوهها از کمر

کمند دلیران بیداد کوش
چو ماران ضحاک بر گرد دوش

فلک سر علم را نشیمن شده
ز خاکستر آئینه روشن شده

سر طوق کین بر سپهر دو رنگ
شد از پرچمش زهره را تار چنگ

ز گلگون سپر سرکشان بهره یاب
بر و قبه چون در شفق آفتاب

کشیدند بهر سپهر احتشام
چو خنگ فلک ابلق تیز گام

پری صورتی لعبتی نازنین
بجولانگری همچو آهوی چین

بچین گر شود نعل او نقش سنگ
ز جستی برد سنگ تا روم و زنگ

اگر بگذرد آفتاب از شتاب
نیفتد برو پرتو آفتاب

چو برداشتی دست راه آزمای
نبودیش حاجت به نیروی پای

بجز سایه از وی گرانی نداشت
که با او سر هم عنانی نداشت

چو باد ار بدریا شود رهگرای
نه تندی نگشتی ترش دست و پای

برفتن چو کوه قیامت شکوه
قیامت بود چون روان گشت کوه

برآید ببالای زین خدنگ
سر از کوه برگرد غرآن پلنگ

پی عرض لشکر سپه سروران
رسیدند بپابوس صاحبقران

گشادی زبان را بصد احترام
ز تو همت و جانفشانی زمام
سپاهی برآراست خاقان اساس
دبیر فلک گشت ساعت شناس
بمن بخش از راه لطف و کرم
برآواز کن گوش آفاق را
یل صف شکن شیر مردم شکار
که چون لشکری جهانز الفرق
تفنگها کشاد ابر شد در زمان
ز رعد خروشان بدرید گوش
برید از ستم تیغ سوزان برق
نمود آتش از لشکری هراس
ز دلهای مرد آتش اخگر کش
کف انداز از برف شد بیحساب
بفصل چنین شاه کشورگشای
زمین تنگ از ان لشکر کینه رای
ستوران هنگامه رو جلوه ساز
ز والا سر نیزه شد استوار
بعزم خراسان بصد طمطراق
چو جرجان شدش جلوه گاه سپاه
همای سعادت ز اوج قبول

که ای آفتاب سپهر احتشام
کرم از تو کشور ستانی زما
که نتوان بعمر درازش قیاس
سطرلابش از مهر زرین اساس
بر آئینه دل برد زنگ غم

تو ای آن سرافراز فرخنده بخت
همه بندگانیم و فرمان تراست
بفرخ ترین ساعتی زان دیار
بیا ساقی آن جام آئینه رنگ
مغنی دلم شد اسیر فراق

که چون آفتابت بود تاج و تخت
درین داوری حکم بر جان تراست
بجنبید رایات نصرت شعار
که بسیچ بیدش خسرو روم و زنگ
نوائی بزن در مقام عراق
رهی راست نمای عشاق
چنین شد سمند سعادت سوار
کشید از نیام افق تیغ برق
پر از ژاله رعد و برق آسمان
خم روی شد آسمان از خروش
ز اندیشه داوری خود پوش
خمیده ز سر تا قدش چون کمان
چو آن پنبه کز قوس نداف ریخت
ولی آتش از سوختن کرد باز
شده از یمین و یسارش دیار
شد از آهن تیغ برق آشکار
ز اقصای چین رفته تا روم و زنگ
روان کرد آهن چو دریای آب
فلک در تزلزل ملک در خروش
که از یمنش آن کشور آباد بود
همای ظفر سایه در دام او

توجه فرمودن رایات خسرو نشان بجانب خراسان و خبر یافتن محمد شیبانی خان در آمد بحصار مرو و آخر بیرون آمدن و کشته شدن

چنار ز بر دست را دست و فرق
چو جنگ آوران کرد آهن لباس
کفن پوش هر سو ز خاکستریش
ز هر سو شترهای مست سحاب
بعزم خراسان روان شد ز جای
سر طوق بر فلک کرد جای
عروسان رعنا بجولان ناز
نهال امیدش گل آورد بار
برون راند لشکر بملک عراق
رسیدند چابک سواران ز راه
ز خیل محبان آل رسول

صنوبر بکف ناوک کینه کوش
برآمد ز سردی کبود آسمان
ز قوس قزح برق شفاف ریخت
سمندر در آتش وطن کرد ساز
شهان در رکاب از یمین و یسار
برآمد ز نعل ستوران شرار
خروش ستوران و آواز زنگ
ز فولاد پوشان همه جا شتاب
ز جوشن سواران بیدار گوش
خجسته فری زاستر آباد بود
مظفر ز چرخ برین نام او

قدم ساخت از سر پابوس شاه | سر قدر سودش بخورشید و ماه
شد از نام فرخنده اش فال زد | که تختم در فتح و اقبال زد

بطبل و علم سرفرازیش داد | ز خلق جهان بی نیازیش داد
می سلطنت ریخت در جام او | بر آمد بچرخ برین نام او

رسید از شرف تا بجای سرش | که شد نسر طایر پر افسرش
چو در مشهد طوس در بارگاه | شد از خاک در سرمهٔ مهر و ماه

هوس کرد خاقان جم آستان | طواف در کعبهٔ آسمان
شهید خراسان امام یقین | پناه جهان شاه دنیا و دین

فلک بر درش صبح و شام آمده | بقد دوتا در سلام آمده
ملک گرد آن روضهٔ محترم | کبوتر صفت در طواف حرم

برابر شدش قول پیغمبرش | بهفتاد حج یک طواف درش
بود بیت معمور گر آسمان | فرود آمد و قبله شد در زمان

میسر در او از دعا مدعا | ز روی یقین قبله گاه دعا
از و کعبهٔ محترم در حجاب | ز روی خجالت شده در نقاب

درون و برونش چو خور عین نور | جبین باد الحق تجلی طور
تسبیح از نهد بر سر عرش پای | نیارد بره آسمان کرد جای

بهشتی حریم درش خان سرشت | بگیسو درش رفته حور بهشت
چو طوفان کند ابر دریا ستم | ز پستی و بلندی جهانش چه غم

چرا کس نشنید درین کهنه کاخ | کند تنگ بر خود جهان فراخ
بود قلعه زندان شاهان و بس | بد انسان که زندان بلبل قفس

بجای نشد باد صرصر درون | که نتواند آمد از آنجا برون
قفس نیست جز بلبلان را هوس | عقاب شکاری نشد در قفس

که خود را کند فرش آن آستان | هوس کرد از دور خورشید ازان
در و دشت جای پلنگ ست و شیر | نشد شیر از طعمهٔ شهر سیر

ز شهر ست شیر غرین ناصبور | بصحرا کند صید آهو و گور
ز صحرا شود کار ملک استوار | که گنجد در و لشکر بیشمار

ز شهر ست بر لشکری کار تنگ | که در کوچه تنگ ست میدان جنگ
چو دشمن ز میدان بر آورد گرد | نداریم چاره بغیر از نبرد

فلک داد از نام آن مرد ننگ | که باشد گریزان ز میدان جنگ
چه داند کسی تا که تقدیر چیست | شما را درین کار تدبیر چیست

بهمت درین کار یاری کنید | نکوشید و فرمان گزاری کنید
چو فردا کشد تیغ کین آفتاب | بدولت در آریم پا در رکاب

ببینیم تا بخت همراه کیست | همای سعادت هواخواه کیست
یلان را همان شیوه در کار بود | بتدبیر خان خرکشان یار بود

بر آن یافت تدبیر ایشان قرار | که جویند فردا ره کارزار
بیا ساقی ای ماه ابرو کمند | قدت سرو و رخ آفتاب بلند

پر از باده کن کشتی چون هلال | که خورشید از و رو نهد در زوال
از آن می که چشم و چراغ دلست | بمن ده که کار دلم مشکل ست

امانم ده از ظلمت رنج و بیم | چراغی بره ام رسان چون کلیم

صف آراستن صاحبقران با محمد شیبانی خان

چو سلطان انجم بفر و شکوه | کشید از غضب تیغ بر فرق کوه

دم نای برد از سر چرخ هوش
ز صور قیامت برآمد خروش

وکشته شدن او

بتخیل و حشم خان خاقان شکوه
صف آرای شد همچو ابری کبود
گذشت از فلک گرد میدان کین
زمین شد سرافراز چرخ برین

غبار آنچنان زهوا شد حجاب
که ره بست بر دعوت مستجاب
سواران علم تیغها برگران
یکی برق در کف یکی زیر ران

زبیر سپر شرزه شیران مست
هلالی بسر آفتابی بدست
ز وسم ستوران هیجا شتاب
درافتاده تاج از سر آفتاب

علم پرده بر چرخ والا کشید
چو قد بتان نیزه بالا کشید
زپرچم همه طوق باد لنواز
چو نخل صنوبر همه سرفراز

سر سر علم زیور طاق عرش
پذیرفت خلخال از ساق عرش
خبردار شد شاه فیروز جنگ
که آمد ز کوه آهن دلاور پلنگ

برون آمد از بیشه آن شرزه شیر
نهنگی ز دریا برآمد دلیر
بسر بر نهاد از بهر ناورد کین
پر از شهپر چتر پیل آهنین

همای ظفر صید فرخنده فال
ز تعریان و ترکش برآراست بال
چو کوهی ببالای یکران نشست
چه کوهی که بر برق رخشان نشست

بنظاره شاه گردن فراز
سراسر همه دیده شد طبل باز
یلان جوشن و خود ز رخ خواستند
نهال گل و غنچه آراستند

جرسهای روئین زبان در خروش
دلیران روئین تن خود پوش
برآراست از پر یکے تاج زر
چو مرغ شکاری برآراست پر

نمود از علم دیگرے بهره مند
ز برج شرف آفتاب بلند
نمود آن دگر یک بصد کر و فر
کمان قزح را همای ظفر

دو لشکر نگو بیم دو غرنده میغ
رسیدند با نیزه و تیر و تیغ
ز صفهای لشکر برآمد خروش
دو دریای قلزم در آمد بجوش

ز نعل ستوران آهو شکار
شد آیینهٔ مهر و مه پر غبار
علمهای والا حجاب سپهر
فرو هشته برقع برخسار مهر

برآراسته زان سپاه سره
یکی میمنه دیگری میسره
تو تی ساخته خیل ایران پناه
ز شهزادگان قبله گاه سپاه

ز خانان گردن کشش سرفراز
یمین سپه داد ترتیب و ساز
یسار سپاهش ز چابک روی
ز خیل سلاطین دوران قوی

ز سوی دگر خان توران گروه
یمین سپه ساخت البرز کوه
ز اغلن نژادان چابک سوار
یسار سپه آمدش استوار

ز آهن قبایان آهن کلاه
چو سد سکندر شدش قبله گاه
ز خیل سلاطین رستم مصاف
هزاران صف آراست چون کوه قاف

کشیدند ترکان خنجر گزار
صف از هر دو سو همچو مژگان یار
ز درگاه خاقان کشور گشای
روان شد یکی کوه آهن ز جای

پلنگان آن کوه آهو سوار
چو غرنده شیران بعزم شکار
بهر لخت از آن کوه زرین کمر
اتاقه چو کبک دری جلوه گر

ستوران ز نعل آتش افروخته
وزان پشت گاو زمین سوخته
نهنگ کمند اژدهای کمان
قرار زمین برد و هوش از زمان

دلیران کمان و خدنگ از نبرد
کشید و گشادند آگند صرد
تفنگ همچو مار دو سر فتنه زای
چه ماری که از مهره شد جان ربای

بلبها نفیر قیامت صفیر   چو قندیل زرین لبالب ز تیر
خدنگ پیاپی روان در ستیز   پی جان جان رفته از نیش تیز
هوا شد ز دود تفنگ پر ز میغ   درو برق سوزان درخشنده تیغ
زره حلقه چون زلف جانان شده   بلای دل و آفت جان شده
کمند بلا مایهٔ ابتلا   هژبران اسیر کمند بلا
ز خون قبه های سپر هر کنار   چو آئینه از عکس رخسار یار
ز خون پرچم طوقها لاله رنگ   زده آب و جارو بمیدان جنگ
تن از تیر و پیکان که چون نار بود   نهال و گل و غنچه و خار بود
ز برق تفنگ سر علمهای کین   چمنهای کین را گل آتشین
ز والا سر نیزه گلرنگ بود   نهال بلا را گل جنگ بود
هژبر زمان شاه حیدر کمین   برانگیخت دلدل بآهنگ کین
بزد بر سپر شهریار هژبر   چو بر فرق احمد پی سایه ابر
گشادی ز پیکان گره از زره   ولی بر رگ جان زدی زان گره
بیک شعلهٔ تیغ بزهر آبدار   برآورده دود از یمین و یسار
ز گرد یکه بر شد ز میدان جنگ   زمین را شتاب آسمان را درنگ
فلک گشت ز جا سیل خون ورز بود   چو نیلوفر از روی دریا نمود
بجولان در آمد چو شیران مست   سر و شاخ گاو زمین را شکست
چو عقد ثریا بهم متصل   بآهنگ جولان یکی کرده دل
ز دندان هژبران آهن کلاه   بیکبار در قلبگاه سپاه
چو تیهو خرامد سوی شاهباز   نه بیند دگر آشیانش بناز
غزالیکه در بیشه آید دلیر   عجب گر برد جان ز میدان شیر

علم در صف کین علامت شده   دم نای صور قیامت شده
ز پیکان پی نیزه چون نیشکر   ز منقار طوطی شده بهره ور
دران دودناک ابر دریا ستیز   تفنگ مهرها هر طرف ژاله ریز
گذشتی چنان از سپر تیر کین   که آه اسیران ز چرخ برین
سر نیزه زیور ز والا گرفت   ز خار سنان شعله بالا گرفت
گران گرز روئین تن سخت سر   ز دلهای سنگین دلان سخت تر
سنانهای کین حمله بر خون شده   چو مژگان عشاق گلگون شده
ز جوشن گذر کرده رخشنده تیغ   بدانسان که برق درخشان ز میغ
ز خون تیغ کین لاله گون آمده   چه تیغی که زو بوی خون آمده
فتادند در هم دو صد خیل شیر   بجان باختن همچو شیران دلیر
در آهن نهان شاه گردون سریر   چو در زیر ابر آفتاب منیر
ز پیکان تیر اندران رستخیز   کمانش چو قوس قزح لاله ریز
اجل از شمشیر او برگ بود   بدن را شکافی دران مرگ بود
یمین صف خصم ازان سیل تیز   فتادند چون خار و خس در گریز
زمین شد غبار و فلک زان بتاب   چو کشتی ز بار گران غرق آب
چو خان دید کان شیر مردم شکار   بیک حمله شد آفت روزگار
سپاهی باد غرق جوشن تمام   ز گرمی چو آتش در آهن همه
رسیدند جنگ آوران یکسره   شد از هر طرف نقطه ها دائره
بامداد صاحبقران زمان   گشادند هر سو کمند و کمان
چو خرگوش شد پنجه و با عقاب   نه بیند دگر روز خود را بخواب
اگر رویین تن فتنهٔ عالم است   کیش تاب سرپنجهٔ رستم است

اگر برق رخشان برآرد کمند / نیفتد سر شیر چرخش به بند
ستادند ایرانیان چون درخت / چو کوه گران پا فشردند سخت
ز آب سنان آتش افروختند / چه آگی کز و عالمی سوختند
سنانها علم کرده تیغ ستم / بدانسان که بر فرق آتش علم
بجنبش درآمد زمین چون سپهر / نهان شد ز گرد یلان قرص مهر
چو شد دیدگان خیل آئین مصاف / صفی برکشیدند چون کوه قاف
کشد طور اگر بر فلک تیغ تیز / ز تاب تجلی شود ریز ریز
پلنگ ار بود روز میدان دلیر / کجا آورد تاب بازوی شیر
یلان از بر زین فتاده نگون / چو از تیشهٔ کوهکن بی‌ستون
ببالای سر برده آن یک سری / چو گرزش زده بر سر دیگری
فرو مانده اسپان ز جولان همه / چو اسپان شطرنج بی‌جان همه
همه سر علم کرده رود و روبال / چو نعل ستوران شده پایمال
سپرها فتاد از تفک لخت لخت / بدانسان که از ژاله برگ درخت
ز بس تیر در پهلوی هر کسی / ز ترکش تهی کرده پهلو بسی
ز هر سو سواران گردن کشان / نگونسار چون کاکل مهوشان
فتاده کلاه از سر سروران / برون رفته بر از دماغ سران
ولی عاقبت چرخ آئین ستیز / درآورد در خیل و سختی گریز
فتاد از سرش خود و خوناب ریخت / صراحی شکست و می ناب ریخت
سری کز شرف داشت بر عرش جای / بیک گردش چرخ شد فرش سای
بیا ساقی آن ساغر بهمنی / که شد رویتن او بمردافگنی
مغنی کجائی نوائی بزن / زمانی غمان را صلائی بزن

اگر خیل ماهی درآید بجنگ / نه بیند خلاصی ز کام نهنگ
فتادند در بیم چو شیران مست / نه این را هزیمت نه آنرا شکست
بگرز و بشمشیر بردند دست / عنانها گسسته کمرها شکست
ز بس تیغ کین خورده بر یکدگر / شده هر یکی ذو الفقار دو سر
ز چشم زره خون چکیدن گرفت / بروی زمین خون دویدن گرفت
برانگیخت رخش و برآورد تیغ / ز جا برد آن کوه را بیدریغ
چو پهلو زند ذره با آفتاب / کجا چشمه و موج دریای آب
ازان سو بگرز و ازین سو بمشت / شکستند خست و فگندند و کشت
یکی کرده خم دست و برکنده سر / بچوگان کین برده گوی ظفر
فتاد افسر از فرق هر سرفراز / نگونسار شد چون جرس طبل باز
نه زه در کمان کش کماندار کس / چو قوس قزح صورتی مانده بس
ز پیکان کین ناوک جان شکار / جدا گشته چون غنچه از روی خار
رکاب سواران بخون لاله گون / فرو رفته پاشان بگرداب خون
ز اسپان در افتاده مردان جنگ / یکی از سنان دیگری از خدنگ
بحیرت در افتاده گردان بخاک / جگر لخت لخت و بدن چاک چاک
کسی را دران عرصهٔ داوری / نمیکرد فتح و ظفر یاوری
ز بالای زین خان خاقان نهاد / در افتاد و شد تاج و تختش بباد
یکی از هژبران رستم پناه / سرش را رسانید نزدیک شاه
سر نیزه را بخشد دو دم افسری / نهد هر دمش بر سری دیگری
بمن ده که گردم ازان سرفراز / ز فرق تهمتن کنم فرق باز
بیک نغمه زن راه هشیار و مست / بیک زخمه ده خیل غم را شکست

خدیو جهانگیر فرخنده فر
بجولان چنین راند رخش ظفر

که جمشید رای سکندر جناب
ز فتح خراسان چو شد کامیاب

فرستاد لشکر بشه خرگهین
بضبط سمرقند توران زمین

فرستادن صاحب قران انجم ثانی را بطرف توران و گرفتن او حصار قرشی با لشکر نصرت نشان

مسخر شد آن کشورش بیدریغ
بنود احتیاجش ببازو و تیغ

روان ساخت خیلی ز بلخ و حصار
که از خیل دشمن برآرد دمار

گروهی رقم زد بداور زمین
که آرند آن ملک را در نگین

چو خورشید از تیغ عالم فروز
مسخر شدش کشور نیم روز

هژبران رستم دل سیستان
شدندش سراسر سگ آستان

چو شد ملک او و ملک ایران تمام
در افتاد آن طرفه صیدش بدام

برون بردش از دل قرار و ثبات
هوای تماشای تخت هرات

چه شهری که شد رشک خلد برین
بود متفق حور و غلمان برین

سوادش چو صحرای چین مشکبار
بود مردم دیدهٔ روزگار

ز معموری او جهانی خراب
شده بیت معمور از و در حجاب

برآمد به پشت یکی دیو نژاد
پری بود در پشت دیو ایستاد

بفرق سرش چتر خاطر پسند
چو خورشید در زیر چرخ بلند

مطیعش سلاطین روی زمین
چو نصرت روان از یسار و یمین

علمها چو خوبان خرامان همه
ببالا بلای دل و جان همه

ز نعل ستوران همچا شتاب
زمین پر ز برق آسمان پر شهاب

برافروخت بختش چراغ هرات
نشیمن شدش تخت باغ فرات

چو باغیکه شد رشک باغ ارم
گل آتشین چراغ ارم

سهی سرو او قامت افراخته
قیامت ز روی زمین خاسته

چنارش قد افراخته از زمین
زده پنجه بر طاق عرش برین

نهال گلش همچو خوبان شنگ
بصحرا همه ناخنان کرده رنگ

فروزان گل نار چون روی یار
شده نخل ایمن درخت انار

چنار است و سرو از نسیم چمن
یکی پای کوب و یکی دست زن

بهم سوسن و غنچه متصل
زبان در دهان از پی کام دل

روان آب خضرش بگرد چمن
چمن چشم و آبش روان در بدن

درو منظری دلکش و دلپذیر
همه آب و خاکش گلاب و عبیر

ز رفعت بر ایوان قصرش کمند
نیارد فگند آفتاب بلند

چو قوس قزح طاق او بر سپهر
شده شیشه تابد انهانش مهر

نه بر روزنش تابدان می نمود
که حیران درو چشم ایام بود

بود عکس از شمسه اش آفتاب
مه از گوشهٔ طاق او در حجاب

زمین قدومش خراسان زمین
شد از خرمی رشک خلد برین

خطیب از ثنایش نثاری گرفت
ز بامش درم اعتباری گرفت

برآراست آن کشور از عدل و داد
شد از داد او عدل کسری زیاد

در ایام او ظلم نایاب شد
چو چشم بتان فتنه در خواب شد

ز عدلش رمه بی نیاز از شبان
بود گرگ درنده اش پاسبان

چنان ایمن از فتنه شد کوه و دشت
که بر سر برد لاله زرینه طشت

ز بس کرد منع شراب از عتاب
شقایق خورد خون بجای شراب

نخواهد تماشای نرگس بسی / که چون مست باشد بدو ترس کسی
چنان لاله شد از نهیبش سخون / که هر سنگ ز ساغری شراب
فلک کرد مینای خود سرنگون / گه گشت از شفق دامنش لاله گون
چو گشت از خراسان زمین کامیاب / هوای عراقش ز دل برد تاب
درآورد پا در رکاب ستور / بپایش فتاد از شرف طوق نور
علمهای آتش همه عرش سای / بسان شفق بر فلک کرد جای
عراقش چو شد جلوه گاه سپاه / برآراست بر اصفهان بارگاه
فرستاده از خراسان رسید / شتابان تر از بادپیمان رسید
قدم سوی نواب شه زد نخست / زکان سوی گنج گهر راه جست
که توران زمین باز شد فتنه خیز / گذشت از ثریا غبار ستیز
رسیدند خانان توران زمین / باهنگ میدان چو شیر عرین
ازان خیل شیر افگنان دلیر / سمرقند شد بیشهٔ پر ز شیر
ازان قصد خاقان جم اقتدار / برآشفت چون زلف مشکین یار
امیر زمان نجم ثانی که بود / سراپرده اش آسمان کبود
گشاد از سر رشته اش بند را / باو داد ملک سمرقند را
باو داد خلعت ز اندازه بیش / جدا کرد سیلی ز دریای خویش
باهنگ جولان سپهر زمان / بجنبید از جا چو ببر بیان
ز رفتار آن نجم ثانی شکوه / درافتاد جنبش بصحرا و کوه
دران راه گرد از غبار سپاه / سیاهی لشکر جهان را سیاه
نگردیدشان آب جیحون حجاب / نهنگان گذشتند از روی آب
بجنبید عالم ازان سیل کین / تزلزل درآمد بایران زمین
چو صحرای قرشی شدش جلوه گاه / برآمد بگردون غبار سپاه
همه اهل قرشی ز بخت نگون / نهادند پا از حد خود برون
کشیدند گردون ز فرمان بری / ستادند در معرض داوری
به بستند دروازهٔ قلعه سخت / وزان شد شب تیره شان روز سخت
کشیدند بالا پلش در زمان / به بستند درهای هفت آسمان
کمند پلش آفتاب بلند / سپهر بر بینش بود در کمند
زمین دیده از خندقش گاو کاو / نمانده درو جای ماهی و گاو
خبر یافت سالار ایران سپاه / که گردید آن قلعه اش سد راه
بفرسود تا لشکر از هر طرف / کشیدند بر گرد آن قلعه صف
دم صبح کین شاه گردون حشم / ببالای آن قلعه بر زد علم
بجنبید از جا ثریا اساس / سراسیمه شد آسمان از هراس
چو زلف بتان سرکش و فتنه جوی / بتسخیر آن قلعه آورد روی
دهل زن ز سهم دهل زد دوال / فلک پنبه در گوش کرد از ملال
اتاقه ز فرق یلان بهره مند / چو قوس قزح بر سپهر بلند
ز بس آمد از هر دو سو تیر و سنگ / زمین و فلک هر دو گشتند تنگ
پر از ناوک فتنه برج حصار / چو پیرامن دیده مژگان یار
کمند یلان بر سپهر دو رنگ / شده مطرب چرخ را تار چنگ
تفنگ ها همچو برق آتش افروختی / چه برقیکه باران ازو سوختی
یکی برده بر خاک ریزش کمند / چو شیر فلک بر سپهر بلند
یکی از تبرزین خارا شکوه / چو فرهاد از تیشه میکند کوه
همه خاک ریزش بخون لاله گون / چو دامان چرخ از شفق غرق خون

سر سران بخندق دوان از ستیز
نهنگان دریای کین تند و تیز

پر از شهر شد خندق و شهر بند
رسید از زمین تا بچرخ بلند

تفنگهای کین گرم و سرکش همه
ازان برجها برج آتش همه

بیک لحظه گردان فولاد چنگ
گرفتند آن قلعه را بیدرنگ

وز اطراف لشکر در آمد بشهر
سری پر ز کینه دلی پر ز قهر

جهانگیر بهرام خشم از غضب
بتاراج آن شهر فرسود لب

ز هر گوشه ترکان غارت پرست
بتاراج و غارت گشادند دست

ز جولان درین عالمی پر هوس
بود قصد تاراج ترکان و بس

ز دوزخ بتر ترک را آن بهشت
که دهقان درو تخم غارت بکشت

گرفتند غارتگران کینه کوش
چو جوشن همه بوریاها بدوش

یکی کرد کچکول را طبل باز
ز غربال آن یک زره کرد ساز

یکی کرد انبان دریوزه گر +
چو قربانش آویخته از کمر

یکی را کف از دانهٔ پنبه پر
که هست از صدف این گرانمایه در

سبد سر سر لبان سپر
گرفتند دا آویختند از کمر

طمع شان صدف را خریدار بود
که روزی درو در شهوار بود

کسی را نماند از درم کیسه پر
صدفهای مردم تهی شد ز در

بتیغ سیاست نه پیر و جوان
بکشتند چندانکه کشتن توان

ز شمشیر کین آتش افروختند
گل و خار آن باغ را سوختند

نهنگ ار کند قصد دریا روان
ندانند باز از نهنگ و پیر از جوان

حصارش فتاده ز پا سر بسر
چو برج فلک گشته زیر و زبر

نهان کنگرش از تباهی همه
شده اره پشت ماهی همه

رسیده ز دور سپهرش گزند
بنایش شده پست و خندق بلند

منارش نگون گشته مانند چاه
رسیده سر آوازه ماهی بجاه

نمانده نشانی درو ز آدمی
تهی گشته چون عالم از مردمی

چو از خون خصم آن زمین رنگ کرد
بسوی سمرقند آهنگ کرد

چو افراشت در نجد آن بارگاه
جهان تیره گشت از غبار سپاه

بهم جمع خانان چین و ختای
نهادند در وادی کینه پای

رسیدند چون اژدها و نهنگ
ز لشکر فضای زمین گشته تنگ

بیا ساقی آن می که کام دل است
که کار من از دست دل مشکل است

بده وز غم دهر کن غافلم
بیکجرعه کن مست لایعقلم

قدح نوش و از محنت آزاد باش
اگر میتوانی دمی شاد باش

سر بیوفائیست ایام را
منه تا توانی ز کف جام را

لشکر آراستن خانان توران زمین و آمدن بر سر سپاه نجم ثانی و شکست دادن او را و آمدن شاه عالمیان بخراسان

چو از کوه سر زد بلند آفتاب
سر فتنه جویان در آمد ز خواب

نمود از دو خیل قیامت شکوه
دو سد سکندر دو البرز کوه

دم نای شور زمین و زمان
بباد فنا رفت ازان آسمان

علمها چو خور زیب این کهنه طاق
مه از سایهٔ سر علم در محاق

تفنگ چرخ را جامه در نیل زد
سنان چشم خورشید را میل زد

در ابرو گره مهوشان زمان
زمین جبهه پر کرده زه در کمان

ز سم ستوران گردون شکوه | بجنبید دشت و بلرزید کوه
یکی را بکف تیغ آئینه رنگ | برون برد از آئینه جنگ زنگ

بدست آن یکی آورده گرز درشت | چه دستی که بودش نمایان دو مشت
کشادند تبر و کشیدند تیغ | علم گشت برق و بباریدمیغ

گرفتند گردان تفکها بچنگ | شد از هر طرف گرم بازار جنگ
ز تیر عقاب آسمان در حجاب | هوا از خدنگ آشیان عقاب

یلان را دران عرصه دار و گیر | چو قربان تهی گشته ترکش ز تیر
ز الماس پیکان خارا گذر | تفک مهرها سفته شد سر بسر

خدنگ شکاری همه لاله گون | چو مرغان بسمل نشسته بخون
شرار تفکهای کین سینه سوز | زمین چون فلک گشته انجم فروز

ز دست زمین قرص خور گرد ناک | به پنجه همه ریخت بر فرق خاک
سنان تیز کرد آتش رستخیز | بعالم فکند آتش از خوی تیز

اجل را ز نخل سنان برگ بود | چه نخلی که بارش همین مرگ بود
تفک آفت خود و جوشن شده | نهان همچو آتش در آهن شده

جرسهای روئین فتاده بخاک | چو بار صنوبر شده چاک چاک
علمها چو خوبان بالای شنگ | نگنها ز خون ناخنان کرده رنگ

فتاده همه سر علم بر زمین | زمینش چو نعل فرس در نگین
ز گرد ستوران سیلاب خون | زمین از مضیق فلک شد برون

زره بحر خون از قدم تا بفرق | نهنگان دران بحر خون گشته غرق
جدا حلقهای کمند از طناب | شده پایمال ستم چون کباب

کمرها گسست و تن افتاد سخت | فتاد از کمر کوهها لخت لخت
فتاد آنقدر زخون دل در مغاک | که در روز محشر دمد گل ز خاک

پر از جان و تن سر بسر عرش و فرش | ز خون برزده دامنش ساق عرش
ز تورانیان قیامت ستیز | فتادند ایرانیان در گریز

علمها که بود از شرف عرش سای | چو نعلین شد چوب وی فرش سای
چو بر خیل ایران ظفر یافتند | بسوی خراسان عنان تافتند

خراسان دگر باره آمد بجوش | ز جوشن هزبران فولادپوش
چو دانست خاقان دارا پناه | که آمد بسوی خراسان سپاه

بر آراست سر خیل آئین جشم | سپاهی بآئین جمشید و جم
رسانید تیمار گر همچو باد | بصورت پری ابلق دیوزاد

سر از تاج و دولت بر آراسته | ز پر هما افسر آراسته
سمندش بجولان گری تیز شد | بسوی خراسان سبکخیز شد

دران راه گشت از سپاه غبار | ره کهکشان بر سپهر آشکار
ز گرد ار کسی دست بردی فراز | که آن شیر آمد سوی بیشه باز

چو شیران همه بیشه پرداختند | باهنگ توران فرس تاختند
شد از مقدم شاه فرخ سرشت | خراسان زمین رشک باغ بهشت

از و یافت ملک خراسان نظام | درآمد بزیر نگینش تمام
بهر جا که خاری بنود از ستیز | روان سوختش ز آتش تیغ تیز

ز برق تفکهای آتش فروز | چه خاشاک و خس گشته بدخواه سوز
بتیغ جهانگیر و فرماندهی | چو کرد از مخالف خراسان تهی

چنان خواست از ابر دریا ستیز | که بر اهل توران شود قطره ریز
بعزم سمرقند و چین و ختا | برانگیخت رخش سعادت زجا

خبر چون باطراف توران رسید / که لشکر باهنگ میدان رسید

نشستند خانان توران زمین / بهم جمع در منزل بهترین

ز دریای لب گوهر انگیختند / جواهر در ان انجمن ریختند

که سر زد ز کوه آفتاب بلند / که روی زمین آورد در کمند

زند بر سر شیر اگر گرز کین / رود همچو گاو زمین در زمین

اگر کوه خارا شویم از شکوه / زند تیغ بیداد بر فرق کوه

بود فتح و نصرت هوادار او / نداریم ما تاب پیکار او

چنان به که بر صلح رای آوریم / طریق اطاعت بجای آوریم

پس آنگه خردمند دانادلی / جهاندیده حلال هر مشکلی

سر از تاج پیغامش افراختند / بپابوس شاهش روان ساختند

که ما ذره ایم و توئی آفتاب / چه باک ار کنیم از تو نور اکتساب

تو ابر عطائی و ما خشک لب / ز ما قطره جستن نباشد عجب

کرم کن بما ملک توران زمین / که هستیم از بندگان کمین

ازین فتحت کشورستان را چه غم / که دریا نگردد بیک قطره کم

خدیو جم آئین خاقان نشان / نه پیچید سر از تمنای شان

عنان عزیمت ز توران بتافت / بملک عراق از خراسان شتافت

بیا ساقی آن جام زرین بیار / که مانده ست از دور جم یادگار

قدح نوش و ز جام جم یاد کن / ز بیداد چرخ کهن یاد کن

مغنی کجائی که دادم دهی / ز داور تو حرفی بیادم دهی

که دهر مخالف ستم ساز کرد / دگرباره ناسازی آغاز کرد

صفت خزان و انتقال فرمودن صاحبقران از دار الغرور جهان بنزهتگاه جاودان علیه التحیة والرضوان

خزان چون درآمد بتاراج باغ / ز باد خزان مرد گل را چراغ

بنفشه قد خویش در هم کشید / ز سر معجر نیل ماتم کشید

ز گلهای نباری که سر زد نگون / چمن سربسر گشت گرداب خون

شکوفه فتاد از نهال مراد / شدش خرمن زندگانی بباد

بطرف چمن غنچه آزرده شد / ز باد خزان رفت و در پرده شد

ز اشک دمادم که نرگس گشاد / برون رفتش از دیده تر سواد

خزان بسکه بر لاله بیداد کرد / فگندش ز سر افسر و داد گرد

ز برگ چنار آب جو در حجاب / طپانچه زنان آب بر روی آب

ز میوه تهی مانده اطراف شاخ / چو نخلی که گشت از قلم نقش کاخ

صنوبر پریشان دل از چاک دل / بکف سوزن و رشته اش متصل

بخواب عدم چشم بادام تر / ز باغ جهان کرده قطع نظر

شقائق ز داغ ستم در گداز / عماری بعزم سفر کرده ساز

درافتاد نیلوفری روی آب / شده همچو دریای نیل از حجاب

بفصلی چنین شاه اقلیم بخش / باهنگ جولان برون راند رخش

هوای شکارش ز دل برد هوش / برآورد از دشت صحرا خروش

بدولت چو باز آمد از صیدگاه / شدش کوه صولان مقر سپاه

ازانجا درآمد بجهرز سر آب / ظفر پیش رو و دولتش در رکاب

بسر برد چندی بساقی و جام / گرفت از می و شاهد و نغمه کام

برافروختش چهره نازنین — ز تب یاسمین شد گل آتشین
ز تبخاله شد لعل نالش بتاب — شدش شبنم از برگ گل کامیاب

ز تاب عرق چهره اش ناتوان — چو گلهای رعنا در آب روان
شد از لاغری همچو موی کمر — نیاورد تاب کمربند زر

نهاده گرانی بسر افسرش — برون رفت سودای ملک از سرش
برفت و ستش از ناتوانی ز دست — نگین سلیمانی فتادش ز دست

تهی کرد فرقش ز پر همای — که مرغ اجل شد بسر سایه سای
شدش پای شوکت ز قوت تهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشد جوشن زرنگارش هوس — که مرغ حیاتش پرید از قفس
شدش زعفران چهرهٔ ارغوان — چو چشم بتان ساختش ناتوان

گرفتش دل از کار این کهنه فرش — پرید از قفس مرغ روحش بعرش
شد از محنت آباد عالم بدر — دلش آرزومند ملک دگر

ز ویرانهٔ عالمش بود رنج — نهان گشت در خاک مانند گنج
گل از درد و غم پیرهن چاک زد — سر خویشتن لاله بر خاک زد

ز غم دیده برکند نرگس بباغ — که رفت از جهان نور چشم و چراغ
بنفشه ز بس خاکسار هلاک — دو تا گشته میجویدش زیر خاک

ز قوس قزح چرخ بیداد کوش — بگردن نمد کرد و شد نیل پوش
بناخن خراشیده و خاتمش — نشسته بخون از پی ماتمش

طریق وفا رایتش ساز کرد — پی ماتمش موی سر باز کرد
سرای جهان کهنه ماتم سراست — فلک را چنین جامه نیلی چراست

کمانهای رستم که در عالم است — رخ چرخ نیلی چو از ماتم است
سلیمان وفائی ز دوران ندید — که بنیاد وفا چون سلیمان ندید

سکندر که جان را سپر کرد و رفت — ز آئینه قطع نظر کرد و رفت
فریدون که برد از پی گنج رنج — بزیر زمین رفته آخر چه گنج

پی جام اگر جم بسی رنج برد — ازان جام آبی بعشرت نخورد
چه حاصل که شد تخت کی عرش سای — که خود رفت بگذاشت تختش بجای

مبین طاق کسری که شد سر بلند — فلک بین که چونش ز پا در فگند
درین باغ هر لاله آزاده ایست — سر و افسر شاه و شهزاده ایست

نهالیکه در بوستانی بود — قد نازنین دلستانی بود
مبین جام را پر می لاله گون — که شد کاسهٔ فرق جم غرق خون

نگو در زره هر طرف روزنیست — که هر حلقه اش چشم روئین تنیست
زبانی بود تیغ زهر آبدار — که از زهر مارش زبان شد زکار

کمند دو سر کافت کشوریست — نمودار زلف پری پیکریست
بسم دیده شد پایمال ستم — که نرگس بر آمد بطبل و علم

زمانه بسی زلف خوبان برید — کزان طوق را پرچم آمد پدید
مگو لاله را صورت دلکشیست — که پر خون دل خود ز رستم وشیست

بسا سر که شد غرق خون در مغاک — که غنچه دمد نو بهاران ز خاک
بسا دل که چون غنچه ز اندازه تنگ — چو لعل بدخشان بود زیر سنگ

بود باغ تا دل ز غم داغ داغ — ز گلهای او روشن چه شمع و چراغ
ز داغ جفا لاله دارد ملال — دهان پر شکایت زبان گنگ و لال

بود غنچه در بوستان بیدلی — که پیشش بود عقده مشکلی
گل آتشین بس مشوش فتاد — که در خرمن عمرش آتش فتاد

زبند ستم سوسن آزاد نیست
نسیمش بجز تیغ بیداد نیست

گل ناز کز وی چمن دلکش ست
پی سوختن منقل آتش ست

مبین غنچه را مجمر افروخته
که دل ز آتش اخگرش سوخته

صنوبر شکسته دل از کار زار
سرش را بود نخل تر چوبدار

پریشان بود هر که در عالم ست
دل جمع در کار عالم کم ست

فلک رفته در بحر غم سرنگون
نمی آرد از کار خود سر برون

بود آفتاب فلک در بلا
سرش در کمند بلا مبتلا

مه از هاله در طوق رنج و ستم
فرو برده سر در گریبان غم

ز صرصر بود بحر را اضطراب
گره بر رگ جان ز موج و حباب

صدف را دل از جور ایام پر
گره در دلش آرزوهای در

برابر بهاران کشد از شکوه
هوا تیغ برق و زمین تیغ کوه

هوا را ز گرد زمین تیره حال
نشسته بخاطر غبار ملال

دل آب در اضطراب از حباب
ز سنگ ملامت ز پیچ و تاب

پریشان بود آتش از روزگار
بصد پاره دارد دلی از شرار

ز بس خاکسار از زمین بی شکوه
پی داد بگرفت دامان کوه

دل کوه پر خون ز لعل مذاب
زند سنگ بر سینه از اضطراب

بشکل کمند آفتاب بلند
کشیده سر عالمی در کمند

بود خیمه اش آسمان نگون
ستاده بجا بی طناب و ستون

نگیر از چنین خیمه هیچ اعتبار
که زودش ز پا افگند روزگار

فلک را در آزار مردم سریست
ز قوس قزح حلقه زن بر در ست

ز تیغ جفا دامنش غرق خون
وفا چشم چون داشت چون داشت چون

شب آمد عجب اژدهای دو سر
که ریزد ز دندانش انجم شرر

فلک را نگو هر طرف اختر ست
که هر کیمیا پی سوختن اخگر ست

شب و روز ازین آتش افروختن
نداریم چاره بجز سوختن

الهی بسر خیل پیغمبران
که شد خاک راهش سر سروران

بحق بزرگی خیر البشر
بحق امامان اثنا عشر

که چون از تن آید برون جان من
رفیق رهم ساز ایمان من

چنان کن بلطف عمیم خطاب
که فارغ شوم از جواب و عقاب

در آندم که از خاک سر بر کنم
ز دست گنه خاک بر سر کنم

تو بردار از خاک خواری مرا
رهائی ده از خاکساری مرا

رسان با لب خشک و چشم ترم
به پیغمبر و ساقی کوثرم

چو در زندگی بودم آسوده حال
همانم بود بعد مردن خیال

چنان خواهم از عین فرخندگی
که مرگم بود خوشتر از زندگی

ساقی نامه

دلا تا بکی بینوائی کشم
ملامت ز زهد ریائی کشم

وطن کنج مسجد مرا ماه و سال
ولی فکر میخانه ام در خیال

بدستم همین سلک تسبیح بس
ولی تار مطرب دلم را هوس

بمحراب طاعت چو گیرم قرار
دلم مائل طاق ابروی یار

بکف دانهٔ سبحه ام متصل
ولی نقل مستان تمنای دل

بنقل و می از ما سلامی رسان
بر و زاهدان را سلامی رسان

تمنای من در سرشت من ست
خط جام می سرنوشت من ست

من و کنج میخانه گر روزگار
سرم را کند خاک و خاکم غبار

شوم خشت و فکر تنعم کنم / دگر باره سر در سر خم کنم
چراغ دل از می مرا روشن است / قدح چشم و می نور چشم من است
دهم بعد ازین خرقهٔ هستی بآب / کنم در سر باده سر چون حباب
بیا ساقی آن جام گلرنگ را / که بر سنگ زد شیشهٔ ننگ را
بمن ده که بی ننگ و نامم کند / بمی شهرهٔ خاص و عامم کند
چنان ده بیکباره هشیار مست / که رسوا شود زاهد خودپرست
نیازیکه آئین مستان بود / به از طاعت خودپرستان بود
بیا ساقیا در قدح ریز می / مئی کش نباشد خمارش ز پی
که دارد مرا ساقی روزگار / چو چشم بتان ناتوان از خمار
اسیر خمارم ز حالم بپرس / بحال چنین از خمارم مپرس
کرم کن که دارد مرا دلفگار / هوای شراب و بلای خمار
بیا ساقی آن می که جان پرور است / که هم سلسبیلست و هم کوثر است
بمن ده که تا کامرانی کنم / بآب خضر زندگانی کنم
بهشت است میخانه بی قال و قیل / خُم می در و چشمهٔ سلسبیل
مرانگه ز پیمانه گیرم کنار / که پیمانه ام پر کند روزگار
بیا ساقی ای عارضت رشک باغ / که دارم چو گل از تو بر سینه داغ
بهارست در ده می خوشگوار / که می خوش بود خاصه فصل بهار
چرا جام گلگون ننوشد کسی / بفصل چنین چون ننوشد کسی
وزان بر جگر لاله را آب نیست / که در ساغرش بادهٔ ناب نیست
بیا ساقی آن جام گلگون بیار / کزو بشگفد دل مرا غنچه وار
حبابی که بر ساغر مل بود / مرا خوشتر از غنچهٔ گل بود
تماشای باغم نباشد هوس / تماشاگهم کنج میخانه بس
صراحی مرا غنچهٔ گل بس است / گل آتشین ساغر مل بس است
بیا ساقی ای ماه اوج طرب / مرا نقل و می ده ز دندان و لب
که مست از خیال لبت متصل / شراب و کباب دل و خون دل
بروی کبابم شرابی بریز / شرابی بروی کبابی بریز
که تاب دگر بی می ناب نیست / مرا بیش ازین بی لبت تاب نیست
بیا ساقیا مجلس آباد کن / ز بزم جم و جام او یاد کن
بده جام و فرصت غنیمت شمار / بدوران فرو ماندهٔ روزگار
حبیب الله آن آصف بیعدیل / که خیر المآب است و نعم الوکیل
وزیریکه فرمانده عالم اوست / نظیری اگر باشد او را هم اوست
درخشنده مهری ز اوج کمال / چه مهری که هرگز نه بیند زوال
چو او کام بخشی در احسان و جود / نبود و نیاید دگر در وجود
کفش ابر جود و عطا گستر است / چه ابری که باران او گوهر است
بود کلک او در ریاض مراد / نهالی که بار آورد عدل و داد
بعدلیکه فرمایدش شهریار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
بدوران او کس پریشان نماند / پریشان بجز زلف خوبان نماند
ز عدلش کسی فتنه در روزگار / نه بیند بجز فتنهٔ چشم یار
نه بیند کسی بوی ناز و نیاز / بجز عاشق و یار عاشق نواز
جهان شد ازو رشک خلد برین / وزیر جهان چون نباشد چنین
شد از بوی خلقش جهان عطریاب / دگر گو میا از ختن مشکناب
چنین آصفی عالمی در نگین / نگین سلیمان مجو بعد ازین

امیدست کاین آصف جم جناب / ز ملک سلیمان بود کامیاب

بیا ساقی آن شسک ماه تمام / که شد هاله بر گرد او دور جام

سیه روزم از غم نجاتم بده / درین ظلمت آب حیاتم بده

بیا ساقی آن دلربا ساده روی / که هم ساده روی و هم باده جوی

ز معشوق و عاشق حکایت کنم / ز بیداد هجران شکایت کنم

بیا ساقیا جام گلفام ده / شب و روز و روز و شبم جام ده

که با شمم بیاد لب و چشم یار / شب اندر شراب و سحر در خمار

بیا ساقی آن جام یاقوت ناب / که یاقوت شد از خطش در حجاب

بده خط آزادی از غم مرا / امان ده ز غمهای عالم مرا

بیا ساقیا جام صهبا بیار / دوائی دل و جان شیدا بیار

بیا تا ز میخانه یادی کنیم / غم دهر را خیر بادی کنیم

بیا ساقی آن ساغر دلپذیر / بمن ده که از می ندارم گزیر

نشاط دل و راحت جان درست / بدار آن قدح کآب حیوان در وست

بیا قاسمی باز کن گوش هوش / صراحی صفت پند بر کن ز گوش

دگر بیش ازین راه ساقی مپوی / بدور رفاعیش باقی مجوی

الهی که این ماه اوج جلال / ز سیر کواکب نه بیند زوال

بمن ده که بی صاف عیش و طرب / سیه شد مرا روز روشن چو شب

چنان کن مرا از می دلفروز / که روز از شب و شب ندانم ز روز

بیا تا بهم ساغر می کشیم / نشینیم و دور پیاپی کشیم

شب غم می دلفروز آوریم / شب خویشتن را بروز آوریم

بده می که از دل برد غم مرا / کند فارغ از هر دو عالم مرا

چنان خواهم از باده جانفزای / که پا از سر و سر ندانم ز پای

بمن ده که جان و جهانم شود / خط دور او حرز جانم شود

درین عالم از فکر جام غمی ست / بده می که مستی عجب عالمی ست

که همچون حباب از می لاله گون / دلم همچو در غوطه در بحر خون

دل از غیر میخانه باز آوریم / دران قبله روی نیاز آوریم

صراحی دل و باده جان منست / دل و جان من باده روشن است

مرا از قدح چشم جان روشن است / دعای قدح حرز جان منست

چو جام و قدح خامشی پیشه ساز / مکن چون صراحی زبان را دراز

مکن نقل و می تا توانی هوس / سخن بر همین ختم کردیم و بس

در اتمام کتاب و اختتام خطاب

بیا ساقیا جام جمشید ده

که تا یاد جمشید ثانی کنم

بشکرانه کز پرده های خیال / نمودند بکران معنی جمال

درین پرده ام طرفه سحری نگار / که گردید هاروت زان شرمسار

بود کلکم آن مرغ آموخته / که بر عرش بال و پرش سوخته

سواد رقم که به نافه چین بود / ورق هاش آهوی مشکین بود

درخشان میی چو خورشید ده

قدح نوشم و کامرانی کنم

بتی جلوه دادم به مشکین نقاب / که از سایه اش شد پری در حجاب

فرو رفته در چاه بابل نگون / ز خجلت نی آورد سر بیرون

نی کلک من وحی را شد کفیل / صریرش صدای پر جبرئیل

بسحر آوری کلک من مائل است / که او را دو اتم چه بابل ست

حکیمست کلکم ارسطو صفات
گهرهای نظمم چو دُرِّ خوشاب
دواتم کز و لاله پرخون بود
نی کلک من درفشان از دوات
کلاهش که برد از سر چرخ هوش
بود لوحش آئینه در شمار
هلالش نگردید ماه تمام
سخن را زنم خیمه بر طاق عرش
ز فکر رصد بند شعر کمند
نمی یافتم فرصت از روزگار
ز بس کرده قطع نظر آدمی
پریشان و سرگشته از روزگار
خمیده قد از بار غم چون هلال
دلم در بدن خسته و مبتلا
قلم گر شدی بند انگشت من
ولیکن چو همت بران داشتم
نی کلک من در سخن تیز شد
چنان از قلم گشت لوحم نگار
مگر حرف کلک و دواتی خطاست
کلامم که دارد ز معنی رواج
ز تحسین و نفرین درین بارگاه

رسدخانهٔ حکمتش از دوات
که شد عقد پروین از و در حجاب
چو مینای گردون شفق گون بود
نمودار خضرست و آب حیات
عطارد چو بشنید بگرفت گوش
نموده در و خط مشکین بار
که شد غایب از دیدهٔ خاص و عام
ستون قلم را کنم ساق عرش
کنم اختر شعر را بهره مند
که یکبر چنین آورم در کنار
نمی دیدم از چشم خود مردمی
بزانوی حیرت سر حلقه دار
سری بر نیاوردمی از ملال
چو اطفال مکتب اسیر بلا
نمودی به از خامه در مشت من
لوای سخن را برافراشتم
چو منقار طوطی شکر ریز شد
که لوح و قلم را بود یادگار
که گوی ست و میدان چوگان بجاست
ندارد بتحسین کس احتیاج
نشد بیش و کم نور خورشید و ماه

نگو خامه ام را عصای کلیم
سزد گر بدعوی برآرم کمند
نهالی بود خامه ام نازنین
در آندم که شد هاتف سحر سنج
قلمگو صریرش نواگسترست
بود نسخه اش لوح زرین مهر
مرا بود در سر بسی روزگار
ز تار قلم رشته را دُر کنم
رصدخانه ام حجرهای سپهر
مرا کاشیان گنج ویرانه بود
بمن همزبان شعلهٔ آه من
قدم را که خم شد چو انگشترین
نمیگشت گردم کس از راه مهر
دلم از سواد سخن داشت تاب
دلم بود تاریک و تنگ از دوات
مدد کرد روح نظامی مرا
چنان طرفه نقشی نمودار کرد
مدد گنج طبع گهرسنج من
عروسی که سر زد ز جلباب غیب
ز شبنم بود یاسمین بی نیاز
گل نوشگفت از نسیم بهار

که آن اژدها دار این گنج سیم
در آویزم از طاق عرش بلند
ز بسیاری میوه سر بر زمین
سخن راز شهنامه بگشاد گنج
چو مضراب قانونش از مسطرست
که بوسید و بر سر نهادش سپهر
که آرم ز عرش این گهر در کنار
صدفهای کاغذ پر از دُر کنم
درو در زن انجم و ماه و مهر
همین جند ویرانه کاشانه بود
نگشتی بجز سایه همراه من
ز آئینهٔ زانوم شد نگین
دران روز جز آفتاب سپهر
چو دیوانه از سایه در اضطراب
نبود احتیاجم بآب حیات
جهان داد منشور جامی مرا
که نقاش چین رو بدیوار کرد
قلم شد کلید در گنج من
منش جلوه دادم مرا زان چه عیب
نگیرد گل از غازه زیب و طراز
که باد خزانش نریزد ز باد

پی گل ز خارا استم یافتم / ولی آنچه میخواستم یافتم
ز رشحهٔ کلک من تا بماهی دهد / زلال حیات از سیاهی دهد
کلامم که فیض از مسیحا گرفت / دل مرده ام از وی احیا گرفت
از این آبحیوان که جان یافتم / شدم زنده و ز مرگ امان یافتم
نچیدم گل از گلشن دیگران / نگشتم ز جامم کسی سرگران
نشد لاله ام زیور باغ کس / ز تمغای من داغدار است و بس
بود فارغ از نور شمع آفتاب / بباران چه محتاج دریای آب
چو خور تا توان عالم آراستن / نشاید چو مه عاریت خواستن
کسی را نباشد ز انصاف بهر / که بر شهد نامم نهد نام زهر
نه بیند نشاط از می صاف من / که می نوشد و ندهد انصاف من
شبی کاتش فکرت افروختم / ملک را چو پروانه پر سوختم
قلم شمع شام سیه شد مرا / مسیحا دمی خضر ره شد مرا
مرا همدم و همزبان کلک و بس / که موسی کلام است و عیسی نفس
نه دوانم صدف قطره باشد درست / گز ابریشم لیقه سلکش درست
نهفت است صد گنج در سینه ام / چه آگه کس از نقد گنجینه ام
نگشتم ز راه طمع گنج سنج / که در دوستم از مار کلک است گنج
ز گوهر بود گر تهی مشت من / نگین سخن بس در انگشت من
بود پیش اهل مروت دریغ / که دریای پر قطره جوید ز میغ
فلک گر کند چشم نرگس ز سر / که قطع نظر خوشتر از سیم و زر
نظر کن بفردوسی هوشمند / کز و نظم شهنامه شد سربلند
ز سودای سیم و تمنای گنج / چه مقدار دیدی ز شهنامه رنج
ز شهنامه گرچه ملالم نبود / شکایت ز کس در خیالم نبود
بریدم زبان طمع خامه را / که خاصیت اینست شهنامه را
مرا کیسه پر گوهر شاهوار / چرا سازم از بهر سیمش نثار
نشد سر گران این نگارنده ام / که مداحی کس بود پیشه ام
نشد باعثم غیر ازین بر سخن / که یابد نوائی ز راز کهن
سخن را بر بردم پایه بر آسمان / زنم سکه بر نام شاه زمان
چنان بندم از خامهٔ سحرساز / لباس سخن را بوصفش طراز
که باشد ازین نامهٔ دلگشای / بود تا قیام قیامت بجای
ازین حرز جانی که جانش دهم / ثمر فتنامه جاودانش دهم
بسا پادشاهان فرخنده بخت / که بود از شرف چرخ شان پای تخت
نشد مدح خوان کس در ایام شان / نگشت از سخن بهره ور نام شان
از ایشان نه نام و نشانی بود / نه در دست کس داستانی بود
ثمر آنکه در صفحهٔ روزگار / شد از مدح کس نام نیکش نگار
سکندر اگر آبحیوان نخورد / چو زنده است نامش بعالم نمرد
چه غم گر ز رستم تهی عالم است / که عالم پر آوازهٔ رستم است
سخن آفتابی بود بر کمال / که نبود ز عین الکمالش زوال
ز تنزیل وحی از نبوی سخن / نماند نشان در جهان کهن
سخن را که روح القدس همدم است / خواص دم عیسی مریم است
نظامی که شد در سخن سحرساز / از او یافت دنیای معنی طراز
سخن را ز اللوح و قلم باز برد / علم را به سرحد اعجاز برد
چو شد نوبتی خسرو دهلوی / بدستش قلم رایت خسروی

خسروی

بلاد سخن سربسر ساخت ملک / حسام از زبان و سنانش ز کلک
برآراست بزمی به از بوستان / که باشد طرب خانهٔ دوستان
چو ساقی دوران بمن داد جام / ازان جام دلکش رسیدم بکام
نه بینم زگلزار معنی گلی / که نبود خریدار او بلبلی
می تازه گر صاف گلگون بود / ولی قیمت کهنه افزون بود
درین باغ نخلی که پرورده ام / بخون جگر در بر آورده ام
دری تا نشد چشم من قطره بار / نیامد ز دریای دل بر کنار
نشد تا دو تا غم پریشان ز فکر / نگردید جمع گهرهای بکر
بود گر ز کلک تیزم آن بیشتر / که هر دم شود زو دلم ریشتر
بطبعم زبان قلم شد دراز / که دارد مرا اینچنین شغل باز
درین دیر محنت سرا ماه و سال / نبود از سخن بهره ام جز ملال
چو بلبل نی کلک من در صفیر / ولی من بزندان محنت اسیر
چه شمعی کز آتش نشانش نبود / ولی از نهادم بر آورد دود
نماند آبروی درین انجمن / ورا شسته ام دست از دل سخن
ندانسته جمعی گل از خار باز / ز تعریض و تحسین سخن کرده ساز
نکوشم ز طعن اصحاب هوش / که تحسین بادانیم آید بگوش
درین چار بازار صنعت وری / بود قیمت گوهر از مشتری
مرا زین گهرها که سفتم چه بهر / نه بیند نُدر مهره حکاک شهر
من این نقد خالص که آراستم / عیارش ز اقبال شه خواستم
طمع دارم از شاه گردن فراز / که چون بیند این نامهٔ دلنواز
گز اقبالش این نامهٔ نامدار / شود ثبت بر صفحهٔ روزگار

چو جائی بکف جام پیمانه را / تهی کرد از بن باده جمخانه را
چو در سبحه شد کلک هر گنج سنج / ندبسته آیینش نقد این هفت گنج
مرا دُرفشان کلک دریا نشان / بود قطره لیک از بحر شان
گر آید عقیق جدید از یمن / نباشد چو فیروزه های کهن
اگر ماه نو را بود جاه و قدر / کجا نور تابش بود همچو بدر
نشستم چو کوه بدخشان بخون / که لعلی نه کان دل آمد برون
ز دُرها که سفتم بکلک خیال / فتاد اختر طالعم در وبال
ازین شیوه دل را چه فرخندگیست / که جمعیتش در پراگندگیست
قلم را گر ازین شیوه حاصل کمیست / سواد سخن کسوت ماتمیست
ز عقد گهرهای شهوار من / گره هاست بر رشتهٔ کار من
چو شمع از زبان آتش افروختم / جهان ساختم روشن و سوختم
مرا خانه شمع ست افروخته / که پروانه وارم ز غم سوخته
مرا زین همه گوهر آبدار / که پر آب و تاب است ازان روزگار
بگوشش آید ازین وانم بسی / سخنها که نشنیده گوش کسی
نه روی سوال و نه روی جواب / ازین در حجابم و زان در عذاب
چه حاصل جهان پر دُر شاهوار / که خالیست از مشتری روزگار
دُری تا نخواهد کس از بهر گوش / برون نارد از حلقه گوهر فروش
کسی را کند گوهر زیوری / کز اقبال طبعش شود مشتری
ازان شد روان همچو خورشید و ماه / که بر روی زد دم سکه از نام شاه
بتاج قبولش کند سر بلند / ز طبع بلندش کند بهره مند
چو بر نامه کردم علم خامه را / رقم بردو دفتر زدم نامه را

پس از مدتی کاخترم داد کام / یکی زان دو صیدم درآمد بدام
چنان خواهم از فضل پروردگار / کزان دیگری گردم امیدوار
کشم نقش از کلک مانی پسند / کزان صورت چین شود بهره‌مند
نکوتر کشم زین که نقاش چین / کشد نقش آخر به استاد این
بود عقد این گوهرم زانچه غم / که قدر گهر در جهان نیست کم
بود گوهر نظم از بهر جیب / منه بر وی انگشت انکار عیب
بلطف ار برین نظم اگر بگذری / روان پی بتاراج آن آوری
دری کامد از بحر من برکنار / یکی از هزارش نکردم نثار
زنو بزم که شد عالمی کامیاب / هنوزم بود ذره آفتاب
کرم فیض بیچون کند همرهی / کنم باغ اندیشه از گل تهی
گشایم دری مخزن اسرار را / دهم جلوه از مطلع الانوار را
حکایت ز لیلی و مجنون کنم / جهان را پر از درّ مکنون کنم
ز شیرین و خسرو کنم نکته ساز / در گنج معنی بر آفاق باز
کنم در سخن عنبرافشان قلم / بافسانه خوانی برآرم علم
سخن را دهم بهر پایندگی / بصور قلم نفخهٔ زندگی
بیا قاسمی گفتگو تا بچند / زبانت چو کلک از حکایت به بند
سخن گرچه سنجیده چون گوهر است / ولیکن خموشی ازان بهتر است
کند چون زبان کوتهی شمع را / دهد بیشتر روشنی جمع را

خاتمة الطبع

مکن در سخن بیش ازین اهتمام / سخن بر همین ختم کن والسلام

لآلی متلالی اشعار آبدار ریختهٔ قلم جواهر نگار شاعر شیرین زبان هم پایهٔ سلیم و کلیم محمد انوار حسین تسلیم سلمه

بنام خداوند پخت و خام / نگهدار روز و شب و بام و شام
فراست بصانعیش منفعل / چو نادان و لنگی ست در سینه دل
بعرض جلالش زبان گشت لال / شده ناطقه در رهش پایمال
سر افراخت شعلهٔ تعظیم او / بفریاد جوبار از بیم او
همانا ست دانا سزای ستود / که افگند ز آتش برون سوز و دود
محمد که ویرا خدای بزرگ / بجز خود کسی نستوده سترگ
زهی حق گری همه بی نیاز / که عز حقیقت نیابد مجاز
چه گوید سخنگو از رنگ ماه / چه نغمه زند چنگ در بزم راه
برادهم بر اصحاب و آلش درود / زمین هم زد او دار ملک وجود
ازین بعد تسلیم الکن زبان / چه الکن زبان بل معوج بیان
سخن تازه گوید ز ناگفته / برشته کشد درّ ناسفته
که منشی فیاض حاتم کرم / خداوند اقلیم ناز و نعم
بدست ادیبان بدل جیب بار / طبیعت شگفته چو رنگین بهار
معلی جناب گرامی نژاد / غلام درش قیصر و کیقباد
کسانیکه سر از درش تافتند / بدست الم خویش را یافتند
باصرف زر از پی یادگار / ز نام سخن گستر و شهریار
کتابیکه کمیاب و نایاب بود / کتابی که گو شوق احباب بود
ولیکن ز گفتار قاسم بدان / که ویرا ستودند دانشوران
جهان آفرین دادش این پایگاه / بر اوج معانی ست رخشنده ماه
همه نغز پرورده دارد سخن / برنگ گهر پاک ستا به بن
به بزم گرامیش شیدای طوش / مگر طفلکی هست گم کرده هوش
بفر بود چاپه بپرداز خوش / باسلوب نیکو بانداز خوش
دلم شد بتاریخ هنگام سیر / قلم زد رقم سنطبع شد بخیر
بهجری ششم ماه چهره نمود / بسال مسیحی نهم ماه بود

تمت

مگر فخر آنظم ست تاریخ سال / بلا بیش و کم ای خجسته خصال

باتحیر